
سال سیزدهم ــ شماره ۶۴۳
کیهان بچه‌ها
یکشنبه پانزدهم تیرماه ۴۸





مسابقات بهاره اسبدوانی درحضور شاهنشاه آریامهر و شهبانو

بعداز ظهر روز شنبه‌سی‌ویکم خردادماه آخرین مسابقات بهاره اسبدوانی در حضور شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو فرح پهلوی برگزار گردید.

دراین مسابقات که از طرف کانون سوارکاران ایران ترتیب یافته بود چوگان‌بازان ایران نیز هنرنمائیهای جالبی نمودند.

از جمله برنامه‌های جالب این مسابقات، شرکت دختران‌خردسال بود که توانستند موفقیتهائی در این زمینه کسب نمایند. از جمله دوشیزه منیژه هاشمی که براسبی بنام «ماهی» سوار بود توانست مقام اول را بدست آورد وپس‌از وی دوشیزگان لرتا عیوض‌زاده و سودابه شاهرخی بترتیب‌مقامهای دوم و سوم را کسب کردند.

دراین دو عکس دو تن از برندگان خردسال را مشاهده می‌کنید که جایزه‌های خود را از دست مبارك شاهنشاه آریامهر دریافت میدارند.

ما ضمن آرزوی موفقیت برای برندگان امیدواریم سایر بچه‌های علاقمند به‌این ورزش نیز بتوانند به‌پیروزیهائی نائل گردند و افتخاراتی کسب نمایند.

خبرهای کوچک از کیهان

فضانوردان بلند شدن از سطح ماه را تمرین کردند

مهنوردان امریکائی چند روز پیش بلند شدن از روی سطح ماه و بازگشت به سفینه فضائی آپولو - ۱۱ راتمرین کردند

هنگام تمرین این قسمت از ماموریت سفینه فضایی فرماندهی این سفینه بعهده کالینز بود که از سفینه مادر بمهنوردان کمک میکرد تا بسفینه ملحق شوند . این تمرین با شرکت تمام‌سرنشینان سفینه فضائی « آپولو -۱۱ » چند ساعت ادامه داشت .

مقامات مرکز تحقیقات فضائی امریکا در کیپ‌کندی اظهار داشتند تاکنون همه‌چیز برای انجام‌آزمایش در تاریخ و ساعت تعیین شده‌مهیا و آماده است و هرگاه حادثه‌پیش‌بینی نشده‌ای روی ندهد آزمایش تاریخی طبق برنامه تعیین شده انجام خواهد شد .

چهار دختر هندی به قله هیمالیا صعود کردند

چهار دختر هندی موفق شدند خود را به قله ۶ هزار متری « هانومان‌تیبا » برسانند .

این قله در ارتفاعات هیمالیا و در هند واقع است . این چهار دختر تقریبا یکماه پیش از دهلی حرکت کردند و هر یك از آنها غیر از یك کوله‌پشتی وسیله دیگری با خود نبردند .

سن این عده بین ۲۰ تا ۲۵ بود. اولین گروه زنان که خود را به‌این ارتفاعات ۸ هزارمتری هیمالیا رساندند در سال ۱۹۵۹ بود .

ریاست آن گروه با یك زن فرانسوی بود و در آن زمان‌قهرمان اسکی زنان بلژیك که در این گروه شرکت داشت ، زیر بهمن کشته شد .

مدیر کل پست ، در لباس پستچی معمولی !

جان استاونهوس مدیرکل پست انگلستان چند روز پیش یك کیسه محتوی بسته های پستی و پاکات را بر دوش انداخت وبرای توزیع آن در هوائی به شدت بارانی بیرون رفت ، تا در باره مشکلات پست شخصاتجربه و اطلاعاتی‌کسب کند .

یکی از این مشکلات با پیش رفتن وی و گذشت زمان به‌سهولت میگرائید و آن اینکه‌کیسه‌پستی‌اش سبکتر میشد. وقتی که وی ازمرکز پست به راه افتاد کیسه‌ای که بر دوش داشت ۱۳ کیلوگرم وزن داشت .

در این سفر پستچی معمولی نیز همراه مدیرکل رفت تا در صورت بروز اشکال غیرعادی به وی کمك کند

میلیونها ماهی در هلند و آلمان مردند

ماهیهای سالمی که برای‌آزمایش به رودخانه انداختند ، پس از ۷ دقیقه تلف شدند .

قسمت کم‌عمق رودخانه « راین» را به روی‌مردم‌بسته‌اند و هیچکس اجازه ندارد از آن استفاده کند ، چون ماده‌ای سمی در آبهای این رودخانه دیده شده که تاکنون میلیونها ماهی‌را کشته است . این قسمت از رودخانه از خاك هلند میگذرد و بهمین جهت مقامات هلندی آن‌قسمت از آب آشامیدنی را که از این رودخانه میگرفتند قطع کرده‌اندوبکلیه ساکنان سواحل راین در آلمان و هلند اعلام‌خطر شده است که از بکار بردن این آب تااطلاع بعدی خودداری‌کنند، هم‌اکنون میلیونهاماهی مرده توسط آب روخانه از آلمان به هلند رانده شده‌اند .

جستجو برای پیدا کردن علت مردن ماهی‌ها ادامه دارد .

۲۵ باشگاه تلویزیونی برای دانش آموزان

وزارت آموزش و پرورش در تابستان امسال۲۵ باشگاه‌تلویزیونی در ۲۵ مدرسه پایتخت دایر میکند تا دانش‌آموزان علاقه‌مند به استفاده از برنامه های تلویزیونی آموزش و پرورش‌از برنامه‌تلویزیون و سایر وسایل ورزشی وکتابخانه استفاده کنند .

باشگاه های تلویزیونی از چند روز دیگر در مناطق مختلف پایتخت دایر خواهد شد .

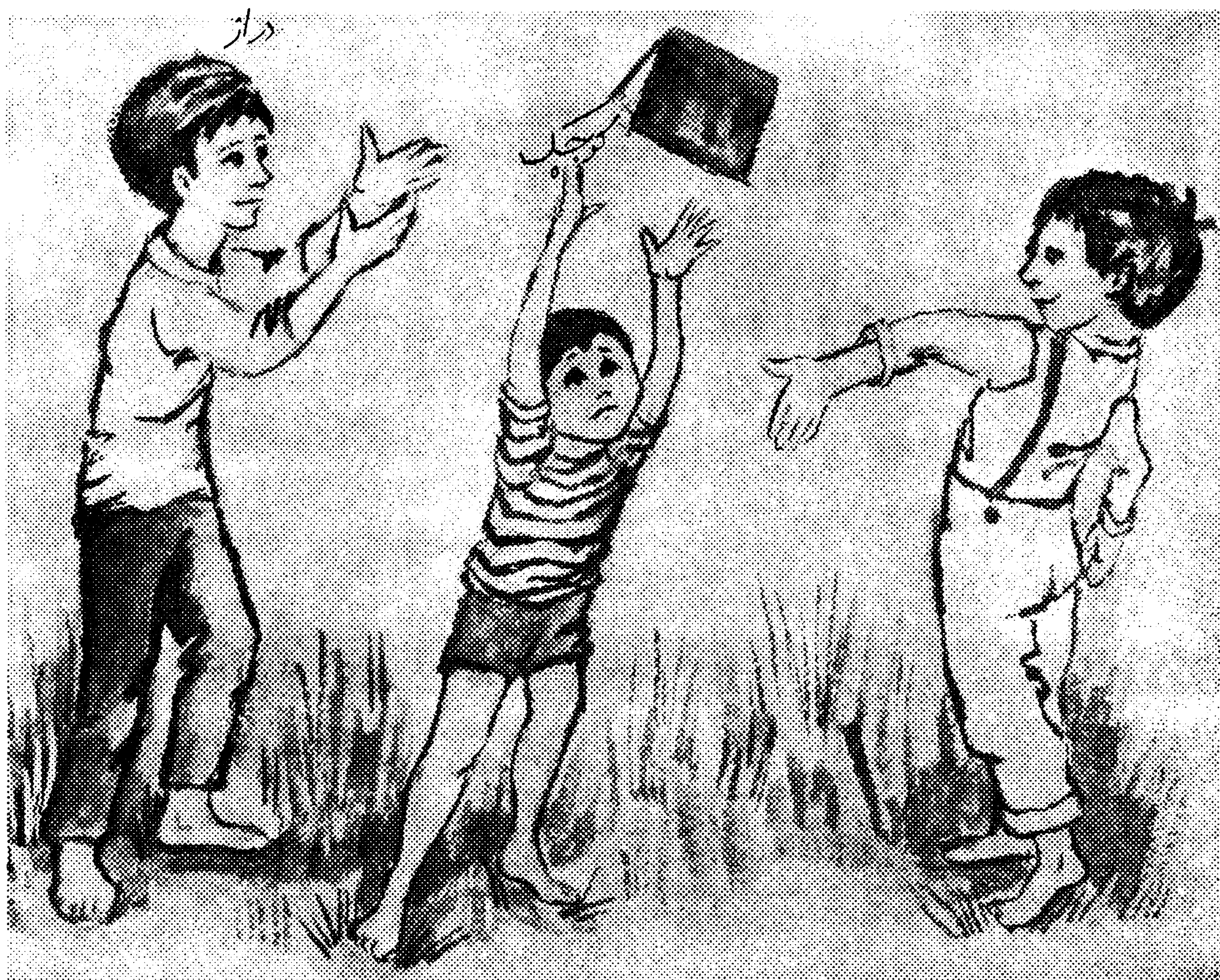
جائزه به دانش آموزان

وزارت آموزش و پرورش به‌سه نفر از دانش‌آموزانی که بتوانند کتابهای علمی و ادبی را که در تابستان میخوانند در ۱۰ تا ۳۰ صفحه خلاصه کرده یا بصورت سناریو و یا نمایشنامه درآورند جوایزی خواهد داد .

در تعطیلات تابستانی برای‌عادت دادن دانش‌آموزان به مطالعه و استفاده از کتاب‌های علمی‌وادبی در نواحی یازده‌گانه آموزش و پرورش کتابخانه‌ای جهت استفاده محصلین دایر است .

تابلوی روی جلد مربوط به این داستان است .

«حادثه در ایندیانا»



جد همانطورکه روی نیمکت چوبی در کلبه نشسته بود باخود فکرمیکرد : «يك‌پسرکارهای مهمتری دارد که انجام دهد تا اینکه اینجا بنشیند و کلمه‌ها و عددها را یاد بگیرد. يك پسر میتواند کارهای بهتری را یاد بگیرد مثل چوب‌بری و ساختن آغل‌خوك تااینکه اینجا بنشیند و کلمه‌ها را تکرار کند . راستی چرا پدرم حرف مادرم را گوش داد و مرا به‌این کلبه‌که مثلا به‌آن‌مدرسه میگویند بیاورد ؟»

دراین هنگام صدای پائی جد را بخودآورد. او سرش را بلند کرد و پسر بلندقدی را دیدکه وارد کلبه شد . پسرك آنقدر لاغر و بلند بودکه بیشتر شباهت بیك ساقه لوبیاداشت . جد باخود فکر کرد : «حتما اوهم دوست ندارد که اینجا بیاید.» جد باچشمانش پسر تازه‌وارد را تعقیب کرد . پسر بلندقد روی نیمکتی جلو او نشست. او در سبد ناهارش يك کتاب داشت . جد کوشش کرد تا نام کتاب را بخواند . او بسختی توانست کلمه «زندگی ....» را هجی کند که توجهش بورود پر سرو صدای تازه‌واردان جلب شد.

باکمال تعجب پسران تامپکین را دید که باسروصدای زیاد وارد کلبه شدند . طوری دو پسر روی نیمکت نشستند که همه کلبه‌لرزید.

آن‌دو نفر پسران همسایه جد بودند که روز پیش او را مطمئن کرده بودند که هرگز بمدرسه نخواهند رفت. جدوقتی یاد حرف بچه‌ها افتاد نتوانست از خنده خودداری کند . اما خیلی زود سعی کرد تا لبهایش را بهم بدوزد ونگذارد خنده از آنها بیرون بیاید . پسران تامپکین ازاین کار خوششان نمی‌آمد و جد می‌دانست‌که نباید آن دو را باخود دشمن سازد . آزل‌درسی، تنها معلم مزرعه آهسته بدر زد تا بچه‌ها متوجه ورود او بشوند. پسران تامپکین کم‌کم آرام گرفتند و کلاس شروع شد . همه بچه‌ها ، بزرگ و کوچك بخواندن درس مشغول شدند و کلمات را بلندبلند زیر لب تکرار کردند ، جمله‌هائی از کتاب خود را خواندند و جدول ضرب را بلندبلند تمرین کردند . جد هم‌کوشش میکرد تا هرچه بلندتر کلمات را با بچه‌هاتکرار کند و عددها را هم‌صدا باآنها بخواند تا آقای درسی بداند که اوهم مشغول است. جد بالاترین تلاش خود را میکرد تا کلمه‌ها و عددها را یاد بگیرد ولی درنظر او زمان بکندی میگذشت زیرا محیط برای او خیلی خسته‌کننده بود . او آرزو میکردکه در مزرعه می‌بودو زیرآفتاب گرم و آسمان باز همراه پدرش زمین را آماده میکرد .

وقتی آقای درسی بامشتهایش روی میز کوبید ، صداها کم‌کم از بین‌رفت . کلاس‌ساکت شد. همه میدانستند که وقت ناهار رسیده‌است.

آقای درسی گفت که بچه‌ها هرجا که مایل باشند میتوانند غذابخورند . در کلاس‌یا بیرون از کلاس فرق نمیکند اما «بدون بکس‌بازی و کشتی و خرابکاری ...»

آقای درسی چرخید تا از کلاس بیرون‌برود. بچه‌ها می‌دانستند که تکلیف بعدی چیست . پسران تامپکین قبلا تا نیمه‌راه بسمت در رفته بودند که آقای درسی گفت : «کلاس‌مرخص!» پسران تامپکین از کلبه بیرون پریدند . جد باآهستگی از کلاس بیرون رفت. او گرسنه‌اش نبود و اشتهائی به‌غذا نداشت . «اگر تنها پدرم شهریه مرا نداده بود ، چه خوب می‌توانستم در مزرعه آزاد بگردم.» جد تکه چوبی را که روی زمین افتاده بود با پنجه‌پایش بگوشه‌ای پرتاب کرد و از خود پرسید : راستی حالا پسربلندقد باکتابی که در سبد غذایش داشت کجا می‌تواند باشد ؟!

جد در همین لحظه دست سنگینی را روی شانه خود حس کرد .

دان تامپکین به جد خیره شد و گفت : خیال کردی که ما متوجه خنده تو نشدیم ، ها؟

تام برادر کوچکتر دان روبروی جد قرار گرفت و همانطور که لبخند تهدیدآمیزی برلب داشت گفت : تو خیال کردی میتوانی خنده تمسخرآمیزخودرا از مابپوشانی ، ولی مامتوجه شدیم . آنگاه او روببرادرش کرد و گفت : تام فکر نمیکنی بهتر باشد این پسر را ادب‌کنیم‌که دیگر بخود جرأت ندهد که باپسران تامپکین شوخی بکند ؟

جد حس کردکه بازوی قوی دان از پشت او را بجلو چرخاند و بطرف درختهائی که درپشت حیاط مدرسه قرار داشت راند . جد بحدی‌گیج و مات شده بود که نتوانست حتی یك کلمه از روی اعتراض برزبان بیاورد . قلبش بسختی در سینه‌اش می‌تپید. ناگهان‌هرسه‌مجبور بتوقف شدند . صدائی آرام ولی محکم و آمرانه بگوششان رسید : «بچه را تنها بگذارید .»

پسرك بلند قد روبه‌روی‌آنهاایستاد .چشمهای سیاه او در برابر حرکات تهدیدآمیز پسران تامپکین بهم نخوردند .

تام : ولی که میتواند مانع کار ما بشود؟

آنگاه اوروبرادرش کرد و گفت : دان ! وقت زیادی نداریم ، بهتر است که عجله کنیم ...

دراین هنگام ، دان ناگهان دستش را ازروی شانه جد برداشت و گفت : هیس !

آقای درسی باینطرف می‌آید.

تامپکین‌ها جد را رها کردند و بتندی ازآنجا دور شدند . اما تام همانطـــور کـه پابفرار میگذاشت چندبار زیرلب تکرار کرد : کمـی صبرکن ، کمی‌صبرکن خواهیم دید !

جد از ترس لرزید ولی نگذاشت که پسرك بلندقد متوجه ترس او بشود . جد بدنبال پسرك بلند قد براه افتاد . پسرك بلندقد نزدیك‌درختها ایستاد ، کنار درختی بزمین نشست. پشت‌خودرا بدرخت تکیه داد . تکه‌نان ذرتی را از سبد ناهارش بیرون آورد ویك گاز بآن زد . او سپس کتاب را از سبد بیرون آورد وبخواندن آن مشغول شد . کمی بعد طوری در کتاب‌فرو رفت که بکلی تکه نان را فراموش کرد . جد روی تنه درختی در مقابل پسرك بلندقد نشست و بتماشای او مشغول شد . جـد سرانجـام نتوانست طاقت بیاورد . او روبه‌پسر بلندقد کرد و گفت : تو دوست‌داری کتابها را بخوانی؟ به‌آرامی ولی از روی بی‌میلی سرپسرك‌چرخید، بالا آمد و متوجه جد شد . یکدسته موی‌سیاه پیشانی پسرك بلندقد را پوشانیده بود . او از اینکه جد را آنجا می‌دید تعجب کرد . کم‌کم، پسرك بلندقد متوجه پرسشی که جد از اوکرده بود شد . بنابراین پس‌از کمی تامل درجواب گفت : بله ، بله فکر میکنم من دوست دارم کتابها رابخوانم . آنچه راکه من میخواهم‌بدانم و سردربیاورم در کتاب‌ها نوشته شده است.

جد : این کتابی که اکنون در دست تواست، آنچه را که تو میخواهی بدانی دارد ؟

پسرك بلندقد کتاب را بالا آورد ، آن را برگردانید تا جد بتواند پشت کتاب را بخواند. جد بسختی توانست کـلمه «زندگی ...» را بخواند ولی نتوانست تمام نام کتاب را هجی کند. پسرك بلندقد نام کتاب را برای او تمام کرد : «زندگی ژرژواشینگتن». پسربلند قـد سپس ادامه داد و گفت : این کتاب بمن‌میگوید که او چگونه بزرگ شد ، چطور پسری بود و سرانجام چه مردی شد و چگونه پدر امریکـا لقب گرفت و رئیس جمهوری گردید . و اگر مرد بزرگتری هم دراین کشور بغیر از ژرژ واشینگتن پیداشود یاباشد من میخواهم‌زندگی او را هم بشناسم و بااحوال او آشنا شوم.

شاگردان ممتاز دبستانهای تهران



بترتیب از راست بچپ : شیرین چهاردولی شاگرد اول‌کلاس اول دبستان طبرسی ، رفعت مولائی شاگرد ممتاز کلاس اول ب دبستان دخترانه شهرآرا ، شاهرخ واثقی‌شاگرد ممتاز کلاس سوم دبستان کمال‌الملك ، فریدون رضاخانلو شاگرد اول کلاس سوم دبستان ملی ساعی ،علیرضا خوی‌مطلق شاگرد ممتاز کلاس دوم دبستان ملی پسرانه یلدا ، غلامرضا اکبرزنجانی شاگرد اول کلاس‌سوم‌دبستان روزدانش .



جد سرش‌را تکان‌داد . اودرباره ژرژ واشینگتن از پدرش هم چیزی شنیده بود. اوسپس روبه‌پسربلندقد کرد و گفت : من هم شنیده‌ام‌که او رئیس جمهوری شده است ولی‌خیلی وقت پیش . چرا لازم است که حالا کسی درباره او چیز بخواند ؟

پسر بلندقدادامه‌داد : «...کتاب درباره جنگها ، راه‌پیمائی هـــای سخت ، نبردها ، خون‌هائی‌که‌ریخته شده ، سرما ، گرسنگی و اینکـه چگونه ژرژ واشینگتن مردمی‌راکه به اوافتخار میکردند دراین راه سخت بدنبال خود کشید و آزادی سرزمینی را که ما الان در آن زندگـی می‌کنیم برایمان بدست آورد گفتگو میکند.»

جدسخت در حرفهای پسرك بلندقد غرق‌شده بود . وقتی گفتارپسربلندقد تمام شد جد بخود جرأت داد و گفت : ممکن است ... ممکن‌است که مقداری از ایـن کتاب را برای من هـم بخوانی ؟

پسر بلندقد نشست و صفحه اول کتاب را باز کرد و شروع بخواندن کتاب کرد .همانطور که پسر بلندقد کتاب را میخواند، جدمیتوانست درنظر خود مجسم کند که ژرژ واشینگتن پسری نیرومند و بافکر بوده است. گرچه او پرحرف نبوده اما همیشه داستانهای شیرینی داشته کـه برای دوستانش تعریف کند . او بکسی فخر نمی‌فروخته است .

آن‌دو بقدری به‌مطالب کتاب جلب شده‌بودند که متوجه خطر نشدند و کتاب از دست پسر بلند قد قاپیده شد . پسر بلند قد بایك حرکت تند روی پاهای خود بلند شد و فریاد زد : «کتاب را بده بمن.» دان تامپکین کمی بعقب رفت و گفت : که می‌تواند و حق دارد آن‌را از من بگیرد ؟

پسر بلندقد ـ من ، کتاب مال من است !

دان که کاملا از آن‌دو فاصله گرفته بـود نگاهی بکتاب کرد و گفت : کتاب رنگ‌ورو رفته و کهنه‌ایست ، مثل اینکه باران خورده و خراب شده است. دان آنگاه صفحـه اول را ورق زد و گفت : «اینجا میگوید ...کرافورد» آنگاه روبه‌پسر بلند قد کرد و گفت : اسم تو کرافورد است ؟

پسر بلندقد گفت : نه ، این کتاب را دو روز پیش من از آقای کرافورد خریدم تا آن را بخوانم .

دان : چطور باور کنم که راست میگوئی؟

از کجا که تو آنرا ندزدیده باشی . باحرکت سریع بعدی که پسربلندقد نمود نزدیك بودکه کتاب را از چنگ دان تامپکین بیرون بیاورد. اما دان زود متوجه شد و کتـاب را بسمت برادرش تام پرتاب کرد و گفت بگیر !

صاحب کتاب راه خود را عوض کرد و بطرف تام دوید . وقتی نزدیك بود که به‌تام برسد ، پسرك فریاد زد : «دان !» و سپس کتاب را بسمت برادرش پرتاب کرد . جد کـه تاکنون آرام ایستاده بود و بازی را تماشا میکـرد باخود گفت : او که مرا از چنگ این دوغول نجات داد بهتر است بکمکش بروم تام بدنبال دان دوید تا پسر بلند قد هوای تام را داشته باشد و بتواند کتابش را از چنگ آنها بیرون بیاورد . جد باخودگفت : کاشکی کمی‌بزرگتر بودم و می توانستم تندتر بدوم ! جد دید کـه دان میخواهد کتاب را بطرف تام پرتاب کند. بنابراین بایك پـرش خـودش را بروی دان انداخت . ولی قبلا دان کتاب را بطرف تـام پرتاب کرده بود .

دان‌که قوی‌تر از جد بود او را بگوشه‌ای پرتاب کرد . پسربلندقد خودش را به‌تام‌رسانید. ولی پیش از آنکه بتواند کتاب را از چنگ تام بیرون بیاورد پسر تامپکین کتاب را در هـوا پرتاب کرده بود . آقای درسی کـه متوجـه سروصدا شده بود از کلاس بیرون آمد تابببیند چه خبر است. در همین موقع کتاب چرخ‌زنان پائین آمد و محکم بسر پیرمرد خورد .

پیرمرد که ناراحت شده بود وسرش کمی‌درد گرفته بود به‌تندی پرسید : کتاب مال کیست ؟



پسربلندقد به‌آرامی جلو آمد و گفت : کتاب مال من است.

جد بحرف آمد و گفت : ولی او کتاب را پرتاب نکرد ! جد اصلا فکر نکرد که ممکن است پسران تامپکین دهان‌او راببندند وآزارش دهند .

آقای درسی : پس کسی باید کتاب را پرت کرده باشد . درسی ناگهان روبه‌دان کرد و گفت : تامپکین ، تو بودی ؟

دان ـ نه آقا ، نه آقا ، ما نبودیم . او آنگاه بادست برادرش را نشان داد و همانطور که از ترس برخود میلرزید گفت : او بود که کتاب را پرت کرد . تام : ولی اگر تو ....

آقای درسی حرفش را برید و گفت : کافی است ، کافی است ! او آنگاه کتاب را بدست پسربلندقد داد و روبپسران تامپکین کردوگفت: شما هیچوقت عوض نمیشوید ! نیش پسران تامپکین ازهم باز شد . آقای درسی ادامه داد و گفت : وقتی کلاس تعطیل شد ، شما دونفر میمانید و درس خود را دوره میکنید تا بدانید که کتاب برای چیز یاد گرفتن است نه برای پرتاب کردن .

نیش‌های آندو دوباره جمع شد و رنگ غم صورتشان را پوشانید . سپس بآرامی به‌کلبه چوبی که کلاسشان بود خزیدند .

پسر بلندقد رو به‌جد کرد و گفت : اگر قرار نمی بود که پس از مدرسه در بریدن چوب بپدرم کمك کنم منهم در کلاس می‌ماندم و کتاب میخواندم .

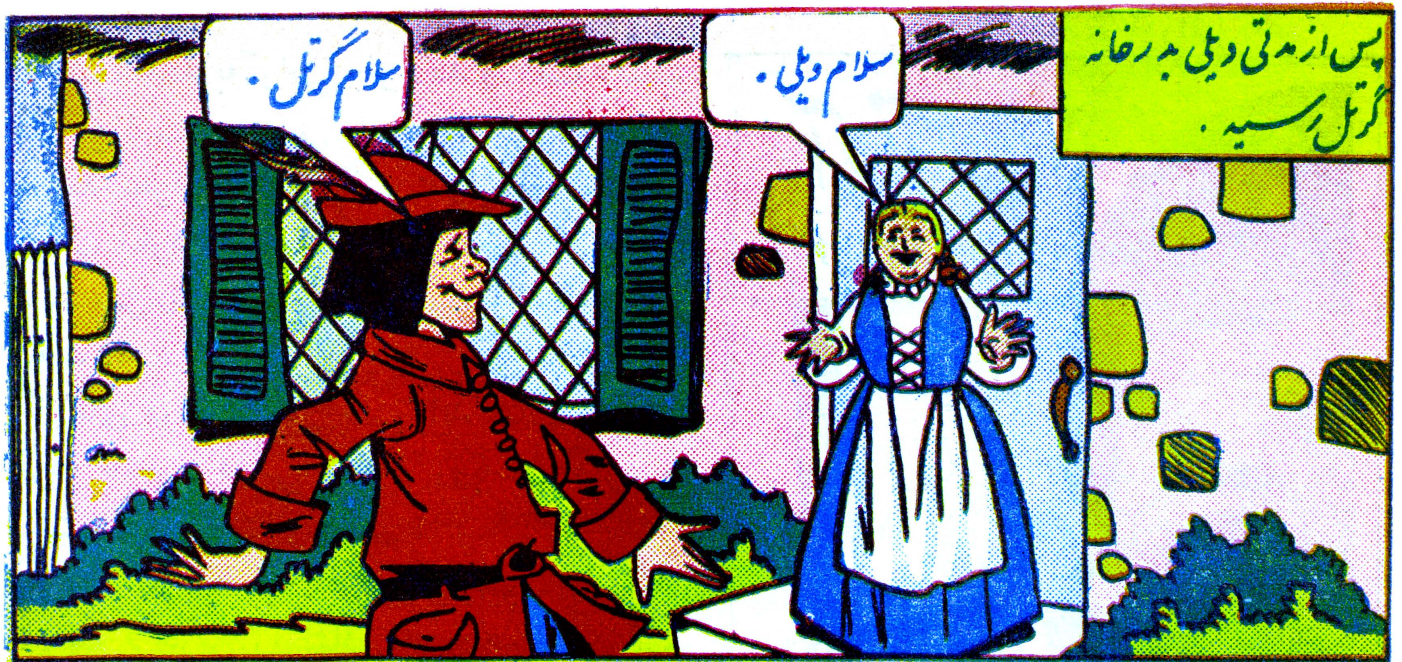
جد : آنوقت منهم می‌ماندم . جد سپس سؤال کرد : اگر می‌ماندم برای من کتاب میخواندی؟

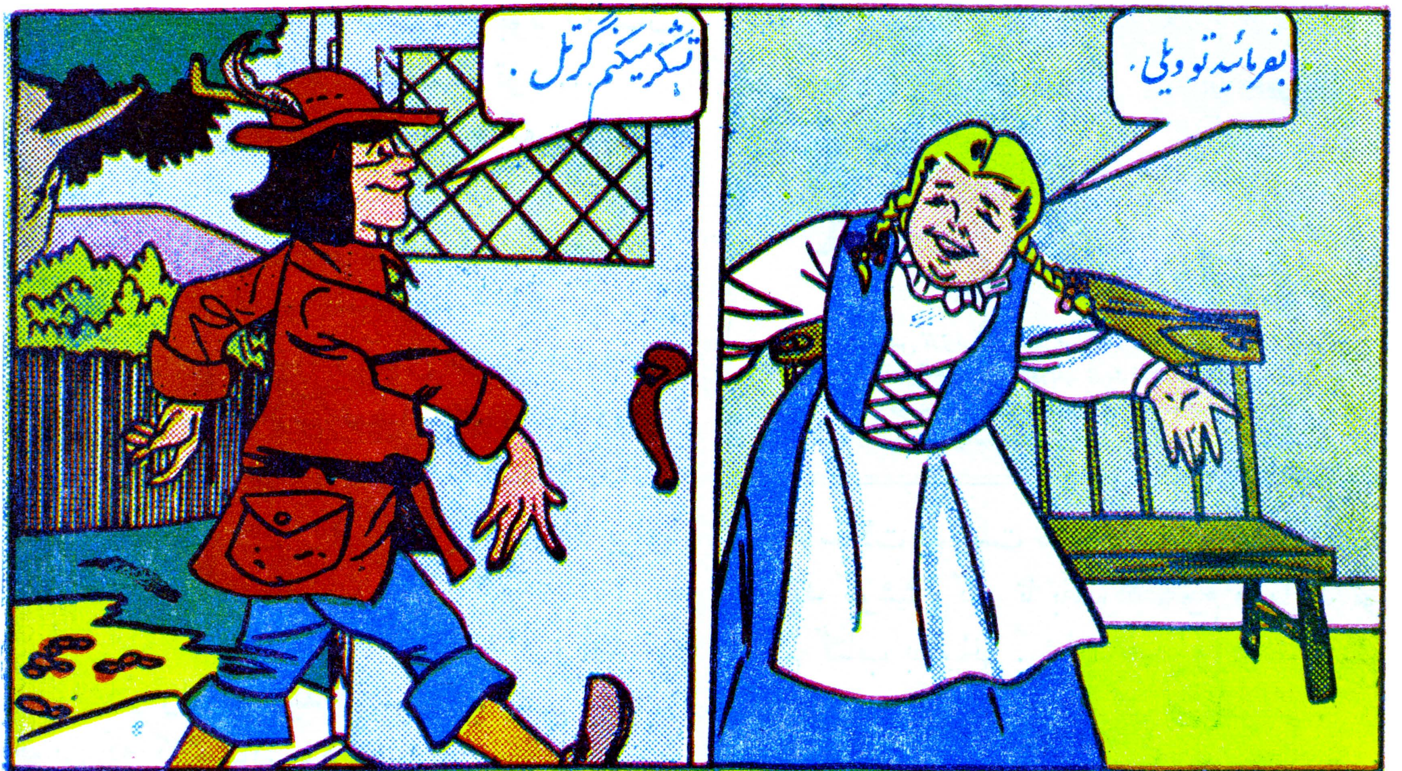
پسر بلندقد بادستش موهای‌جدرا بهم ریخت و گفت : خیلی خوشحال میشدم اگر بیکاربودم برایت‌کتاب بخوانم . ولی دوست‌عزیز توخودت باید برای خود کتاب بخوانی .

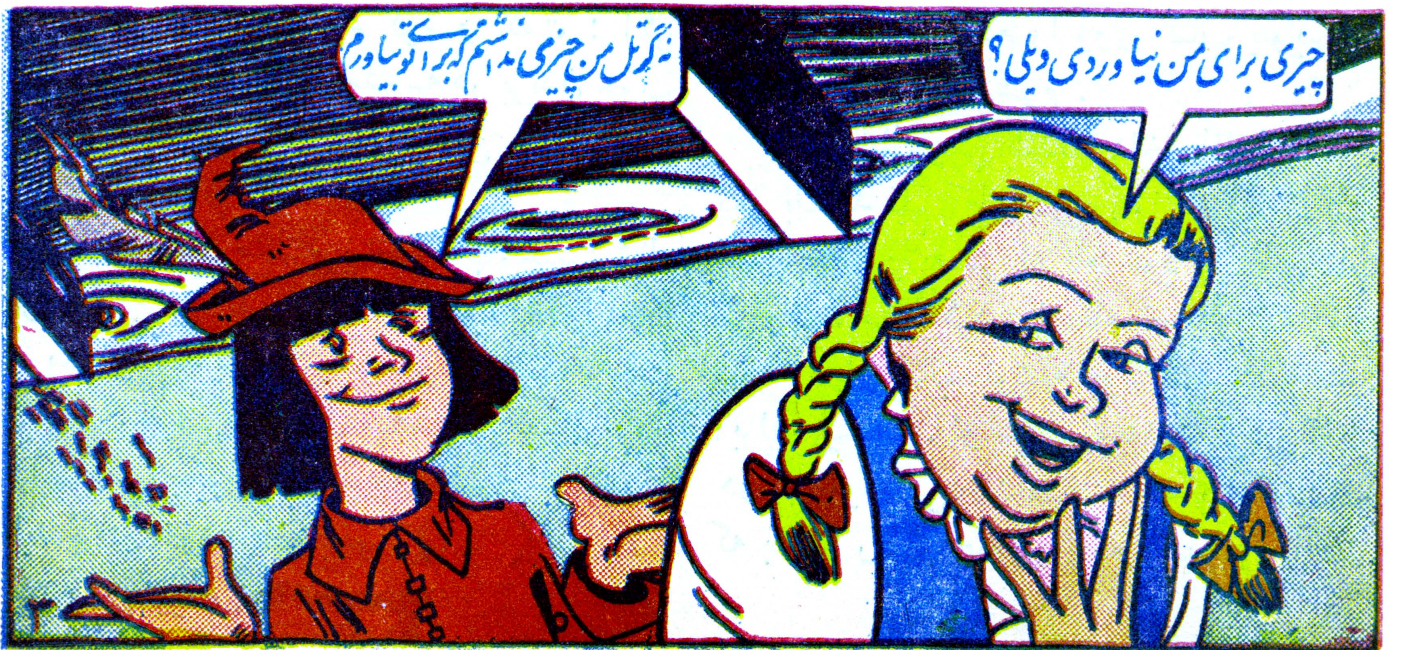
جد ساکت بدوست تازه‌اش خیره شد و گفت: من باید کوشش کنم تا باسواد شوم و مانند تو بتوانم کتاب بخوانم . شاید هم روزی توانستم همین کتاب را از تو عاریه کنم و بخوانم .

پسربلندقد کتابش را باز کرد و گفت : بهتر است اسم خودم را روی کتاب بنویسم تا صاحب آن شناخته شوم .

جد بدنبال پسر بلندقد داخل کلاس شد . پسر بلندقد قلم آقای درسی را بامانت گرفت. جد با تحسین به‌پسر که نام خود را روی‌کتاب می‌نوشت نگاه کرد . او نام خود را که روی صفحه اول کتاب نوشته بود بلند خواند : آبراهام‌لینکلن . او سپس روبه جد کرد وگفت: دوستانم‌مرا«آبی»صدامیکنند. بله‌آبراهام‌لینکلن که بعدها رئیس جمهوری معروف امریکا شد.

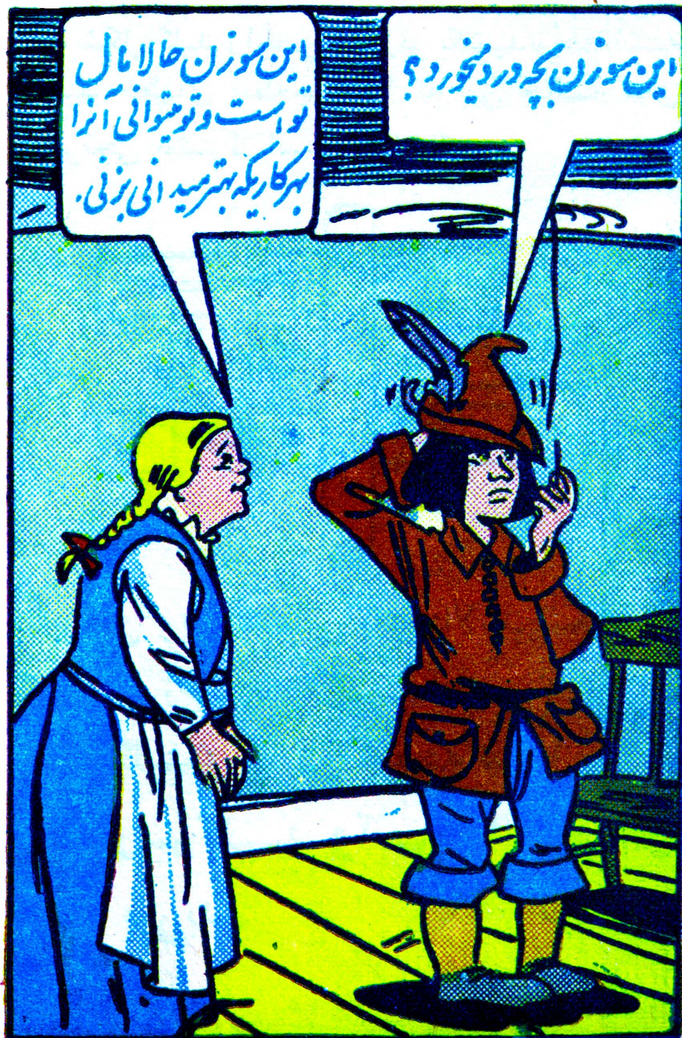

پس از مدتی دیلی بدر خانه گرتل رسید.
سلام دیلی.
سلام گرتل.

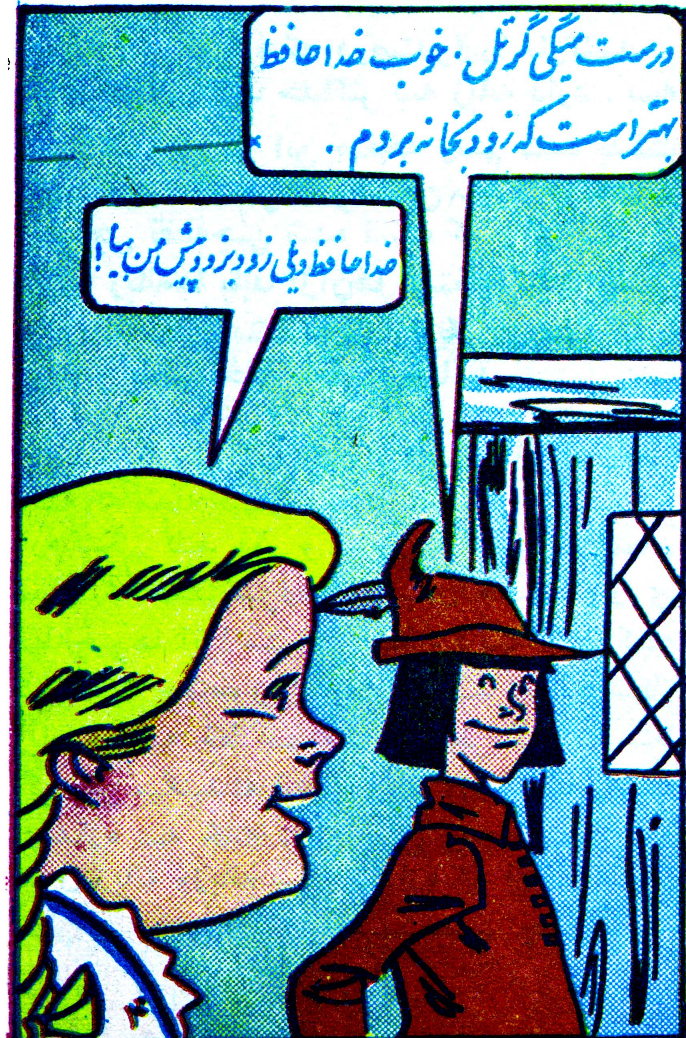

بفرمائید تو دیلی.
تشکر میکنم گرتل.


چیزی برای من نیاوردی دیلی؟
نه گرتل من چیزی نداشتم که برای تو بیاورم


گرتل رفت بطرف کیف خیاطی خود و از آن یک سوزن بیرون آورد.
این سوزن مال تو، آدم یک چیزی داشته باشه بهتر از اینکه نداشته باشه.
متشکرم گرتل این چیست؟


سوزن است دیگه.
خوب که این سوزنه؟


این سوزن بچه درد میخورد؟
این سوزن حالا مال تو است و تو میتوانی آنرا بهر کاریکه بهتر میدانی بزنی.


درست میگی گرتل. خوب خداحافظ بهتر است که زود بخانه بروم.
خداحافظ ولی زود بزود پیش من بیا!



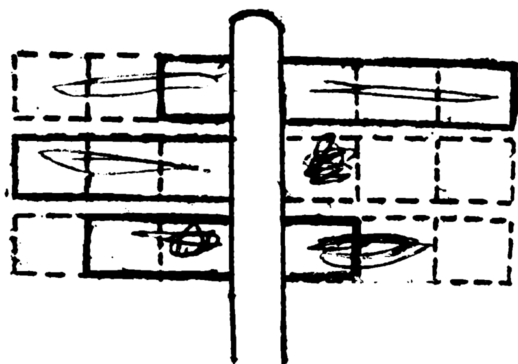
بانک بازرگانی ایران

بچه‌های عزیز:

در داخل این صندوق **((گنج حساب امید جوانان))** نهفته است. این صندوق درسالن شعبه مرکزی بانك بازرگانی ایران قراردارد.

درش قفل است ، اتفاقا کلید آنهم درددرون صندوق جا مانده است برای‌رسیدن به‌این گنج باید کلیدی بسازیدکه درصندوق‌را بازکنـد . هر طرف این کلید حداکثر سه زبانه دارد . بـه شکل کلید که در این صفحه رسم شده بدقت توجه کنید . در هر طرف این شکل ۹ خانـه شطرنجی نقطه‌چین شده است که برای شکل و اندازه زبانه‌ها باید ازآن‌ها استفاده‌کنید. بلندی هر زبانه ممکن است به اندازه یکي از خانه ها یا دو تا و یا سه خانه شطرنجی باشد .

شما تا آخر شهریورماه فرصت دارید که‌هر هفته که مجله کیهان بچه‌ها بدستتان میرسد در باره شکل کلید فکر و مشورت کنیـد و بهمان صورتیکه حدس‌میزنید باکشیدن خط‌سیاه روی نقطه‌چین‌ها آنرا مشخص‌کنید . دقت کنید کـه شکل‌کلید خط‌خوردگی پیدا نکنـد بعلاوه شکل زبانـه باسه خط مستقیم مشخص گردد . مثلا اگر فکر میکنیدکه اندازه زبانه‌اول سمت راست به‌اندازه سه خانه شطرنجی ودر قسمت دوم بدون زبانه وزبانه سوم باندازه‌یکی ازخانه‌هـای شطرنجی باشد . و در قسمت‌سمت چپ زبانـه اول یك خانه شطرنجی ، زبانه دوم سه خانـه شطرنجی و زبانه سوم دوخانه شطرنجی باشد باید شکل کلید را بصورت زیر بکشید‌توجه‌داشته باشید خطهای نقطه‌چین را که بین خانـه های شطرنجی مشترك است سیاه نکنید.



بنابراین وباراهنمائی که‌دربالاشده‌شکلی را که برای زبانه‌های کلیـد حدس زده‌اید روی‌کلیدی‌که در صفحه مقابل چاپ شده رسم‌کنیـد وآنـرا با قیچی از مجله ببرید.

نشانی پستی خود را با نام ونام خانوادگی و شماره تلفن اگر داشته باشید بنویسید ، آنرا دریك پاکت بگذارید وپاکت رابنشانی

تهران ـ میدان سپه ـ بانك بازرگانی ایران ـ حساب امید جوانان بفرستید یـا

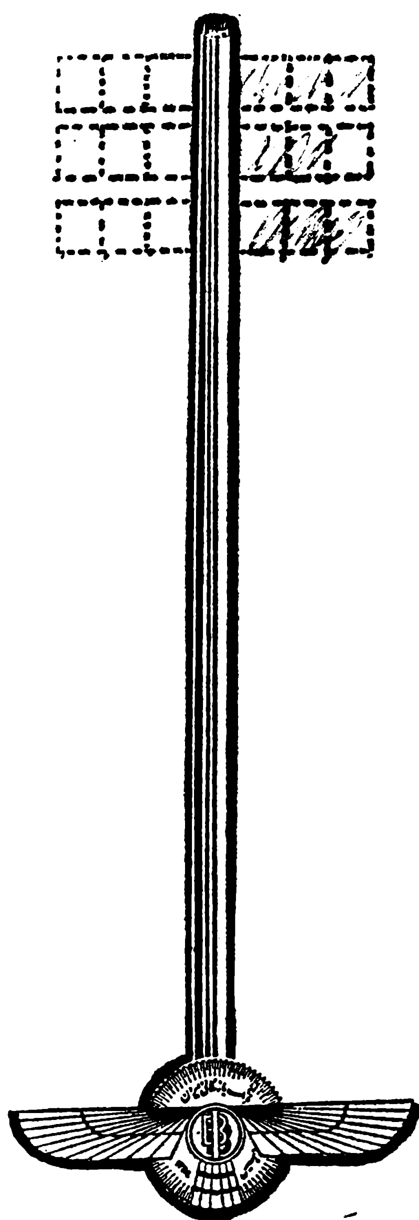
پاکت را به نزدیکترین شعبه بانـك بازرگانی ایران بدهید.

یادتان باشد که اولا آن نمونه کلیدی که برای بانك می‌فرستید از مجله کیهان بچه‌ها بریـده باشید ودرضمن یك نمونه هم از شکلی‌که هربار رسم می‌کنید روی کاغذ معمولی پیش خودتـان نگاهدارید تا بهنگام اعلام شکل صحیح و اصلی کلید بتوانید شکلهائی را که‌کشیده وفرستاده‌اید با آن مقایسه کنیـد و به‌بینید درست کشیده بودید یانه .

درآخر شهریورماه بانك این صندوق راکه‌لاك و مهرشده است باز میکنـد و بتمام بچه‌هائی‌کـه شکل کلیدشان درست مثل کلید داخل صندوق باشد بدون قـرعه‌کشی نفـری صد تومان جایزه خواهدداد واگر برنده مسابقه در بانك بازرگانی ایران حساب امید جـوانان داشته باشد پانصد تومـان جایزه خواهدگرفت.

بچه‌ها ، خوب فکـر کنید ، خوب حدس بزنید حتما موفق خواهیدشد ما بازهم‌شما را راهنمائی خواهیم کرد .

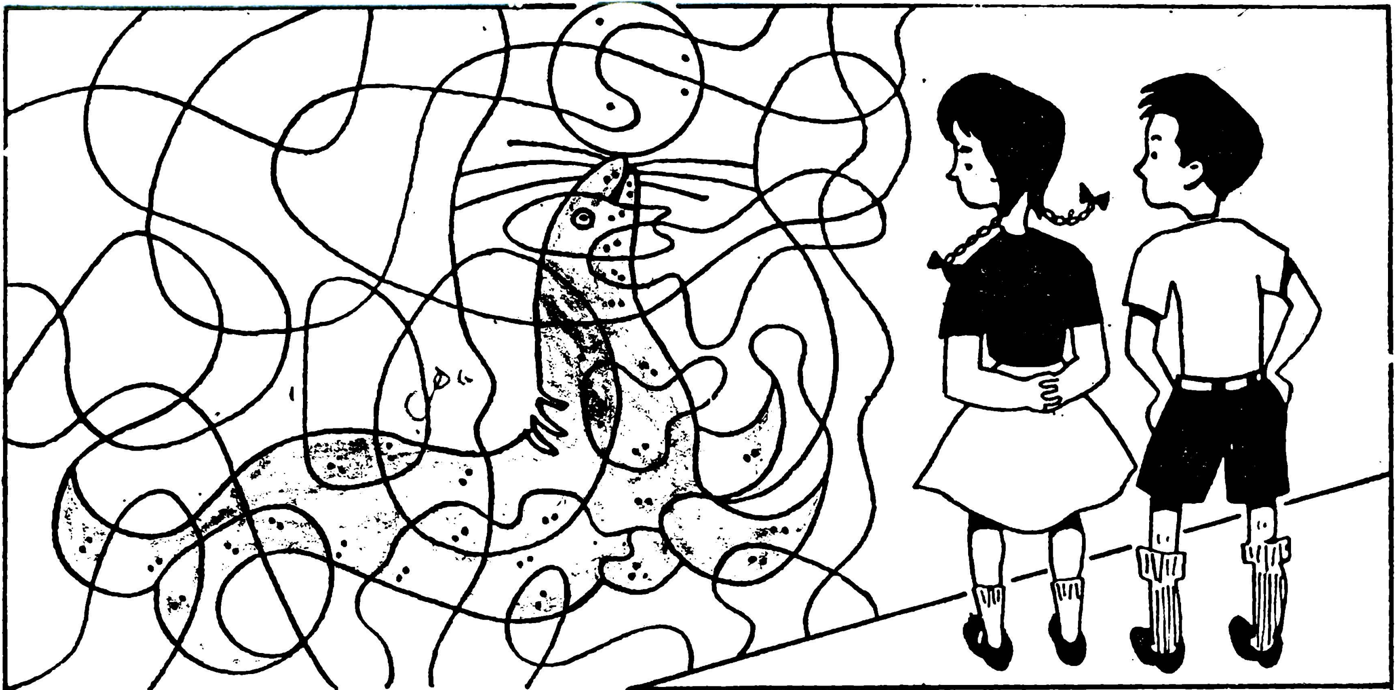
بـچه‌های تهـران اگر راهـنمائی بیشتر بخواهند می‌توانند به تلفـن شماره ۳۱۴۰۶۴



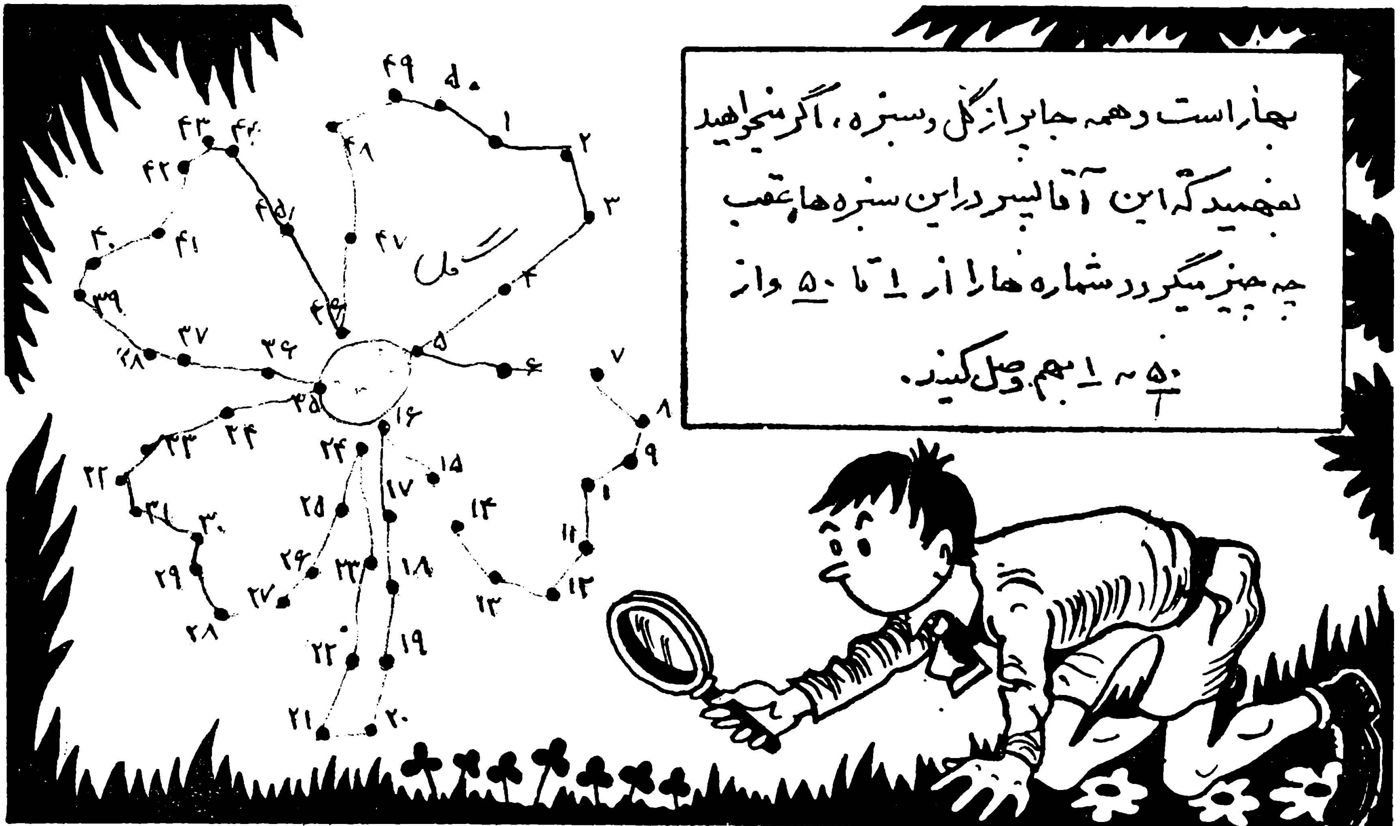
بچه های شهرستانها و تهران برای راهنمائـی بیشتر ازآنچه‌که درمجله نوشته‌شده به‌نزدیکترین شعبه بانك بازرگانی ایران مراجعه کنند .

فراموش نکنند روی پاکت بنویسند مربوط به (گنج امید جوانان)

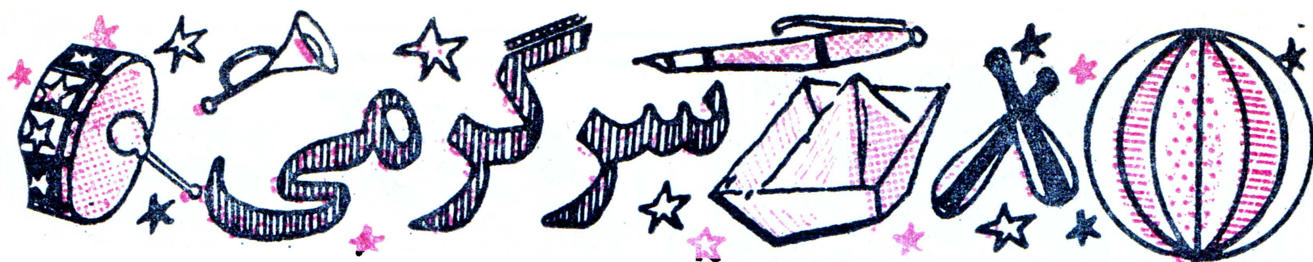


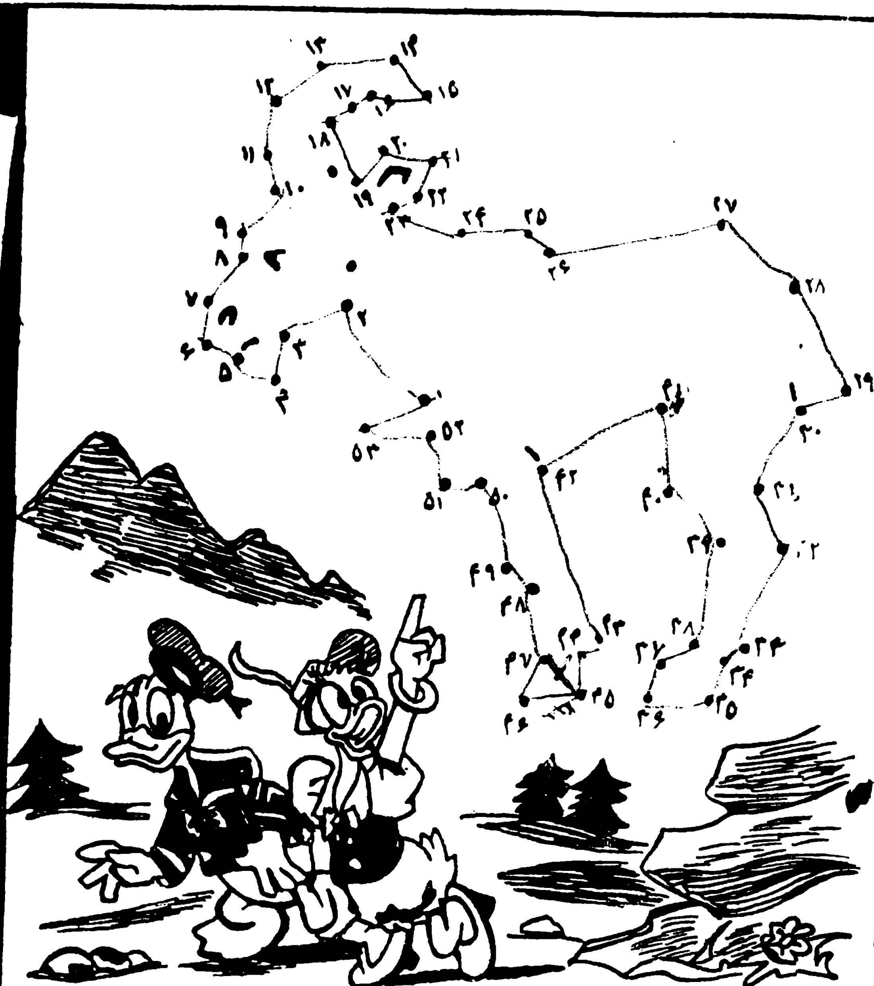


بچه‌ها، اگر میخواهید بدانید که این دختر و پسر به چه چیز نگاه میکنند، مداد رنگی بردارید و جاهائی را که یک نقطه دارد قهوه‌ای و آنجا که دو نقطه دارد سیاه کنید.



بهار است و همه جا پر از گل و سبزه، اگر میخواهید بفهمید که این آقا پسر در این سبزه‌ها عقب چه چیز میگردد شماره‌ها را از ۱ تا ۵۰ و از ۵۰ به ۱ بهم وصل کنید.





معلوم نیست عموجان و
دوستش چه دیده اند که
بهم نشان میدهند و فرار
میکنند. برای اینکه شما هم بدانید
شماره ها را از ۱ تا ۵۴ بترتیب
بهم وصل کنید

هشت اختلاف

اول که نگاه باین دو نقاشی میکنید
بنظرتان میاید که درست مثل هم
ولی اینطور نیست ۸ اختلاف دارند
اختلافها را پیدا کنید.







در شماره پیش تااینجا خواندید که :

ژان از سباستیان دور شد و بل و سباستیان‌اورادرحالیکه از آنها دور میشد نگاه میکردند ناگهان بل غرشی کرد و مثل تیر بحرکت درآمد و بسمت‌ژان رفت ، هرچه سباستیان فریاد زد اثری‌نداشت تااینکه بل خود را به‌ژان رسانید . سباستیان مجبورشد کارهائی را که بکمك بل انجام میداد به‌تنهائی انجام دهد و از طرفی چون کسی نبود که ازگوسفندان نگهداری‌کند نتوانست‌به‌تعقیب بل‌برود. هنگامیکه بل و ژان بپای شکافی بزرگ رسیدندکه ممکن بود دراثر بهم ریختن سنگهایش عده‌ای بهلاکت برسند بل غرشی کرد و مانع رفتن ژان‌شد. ژان بدنبال او دوید ولی حیوان یك دفعه دیگر باپوزه‌برگشته غرشی کردو آماده گازگرفتن‌شد و وقتی ژان ایستاد بل وارد گران‌دفیله شد...

پسر جوان بیحرکت ماند و دربهت‌وحیرت حیوان را که از روی تخته سنگی بروی تخته سنگ دیگری می‌پرید و بعضی از آنها راهم دور میزد نگاه کرد ... بالاتر یکدفعه ، تخته سنگی زیر وزن تنه سنگین‌حیوان ازجا در رفت، بل تعادلش را از دست داد و به‌پشت افتاد ، آنوقت درست بموقع و پیش از اینکه تخته سنگ بزرگ روی او بغلطد باحرکت سریع وعجیبی حیوان روی پاهایش ایستاد . تخته‌سنگ هم باصدای وحشتناکی که در کوهستان پیچید پائین افتاد و در سرازیری باسرعت خیلی زیادی روی تخته‌سنگ عظیم دیگری افتاد و آنرا بدونیم کرد .

ژان فریاد زد :

«بل ، ... برگرد !»

حالا درست موقعش بود ! حیوان به‌پیچی رسیده بود که از آنجا گران‌دفیله بطرف چپ می‌پیچید . بل برگشت . از آن راه دور حیوان روی یکی از تخته‌سنگها که مانند سکوئی بود زیر روشنائی قرمز رنگ غروب آفتاب دیده میشد . ژان خیال کرد حتی تکان دادن سرش راهم که بطرف او گرفته شده بود می‌بیند ... و آنوقت‌بل ازروی‌سکوپرید و درخمیدگی ازنظرش پنهان شد .

ژان باقدم دوحرکت کرد. پایه بالو را دور زد و خودش را به‌جائی که پراز سنگهای غلطان بود و اول پتی‌دفیله بحساب میآمد رسانید ... سرش را بلند کرد و کوشش داشت پناهگاه را پیدا کند ولی‌پناهگاه از آنجائی که ژان ایستاده بود بصورت نقطه‌ای بود و با سنگها اشتباه میشد ... ژان بل را دید که خیلی کوچك و سفید دوباره آشکار شد. حیوان به‌پناهگاه نزدیك شد و در داخل آن ازنظر پنهان گردید ... چند لحظه بعد باردیگر خارج شد .

«عجیب است !»

ژان این کلمه را باصدای‌بلندی‌برزبان‌آورد.حیوان درست همان کاری را که از او انتظار داشتند انجام داده بود ! و ژان بیاد حرفهای نوربرت که آن روز بعدازظهر در کارگاه زده بود افتاد : موقعیکه حیوان به‌تنهائی و بدون اشتباه راه را طی کند ، داخل پناهگاه شود ، درآنجا بخوابد ، از آنجا خارج شود و پائین بیاید ، میتوان گفت که کار تربیت او تمام شده است .

بل هنگام پائین آمدن از پتی‌دفیله جست‌وخیز میکرد. موقعیکه از ژان گذشت حتی نگاهی هم باو نکرد .

ژان مدتی طولانی روی زمینهای پوشیده از سنگ او را نگاه کرد . درآخر آن زمینها بام قرمزرنگ خانه ییلاقی بچشم میخورد ... ولی بل داشت بطرف پاراکل میرفت. او باجست‌وخیزهای نرم میدوید و باتمام قدرت عضله‌هایش بطـرف سباستیان میرفت .

پسربچه‌هم منتظراو بود . درحالیکه‌روی تخته‌سنگ بزرگی که جلو کلیسای کوچك‌بصورت‌سکوئی‌درآمده بود دراز کشیده بود ، باچشمها و بینی درهم رفته آسمان را تماشا میکرد : روشنائی تغییر میکـرد و درحالیکه بصورت طلائی درمیآمد ، کمی درخشندگی خود را از دست میداد . حالا ، آن بالا مثل یك نقشه جغرافیائی بصورت اقیانوس از طلا ، جائیکه روی‌آن قاره‌های تاریکی نقش بسته بود درآمده و دراینحال، طرف گران‌بائو ، روی زمینه سبزرنگ ، جزیره‌هائی که بعضی طلائی رنگ وبعضی سرخ رنگ بود ، شناور بودند .

سباستیان آهی کشید : خیلی قشنگ بود ، ولی بل آنجا نبود. راست نشست ، نگاه غمگینش را روی‌جنگل کاج ، خانه ییلاقی ، پائین‌تر ، جاده و در پایان روی زمینهای پوشیده از سنگ جولان داد ... زمینهـای پوشیده از سنگ !

سباستیان بایك خیز بپا ایستاد : چرا حالا که بل روی زمینهای پوشیده از سنگ میدود او وقتش را بانگاه کردن به‌آسمان تلف کند !

باتمام نیرو فریاد کشید. فریاد بلندی که سزار باو یاد داده بود و تا راهی بس‌دور و دراز درکوهستان پیچید ... بل تنها باتندتر دویدن به‌این صدا جواب داد. حیوان با بکار بردن آخرین نیرو بی‌آنکه ضعفی بخود راه بدهد راه سربالائی‌را بطرف‌پاراکل‌می‌پیمود. عاقبت به‌آنجا رسید. خسته وکوفته خود را با پهلـو درپای سباستیان انداخت. پسربچه هم درکنار او زانو زد و دستش را روی بدن بزرگی که باتندی هرچـه تمامتر نفس‌نفس میزد گذاشت ... و گفت :

بل من ـ آنها تو را بچه‌روزی انداخته‌اند !

«آنها» برای سباستیان ، ژان ، کوهستان ، دفیله‌ها و همه بحساب میآمدند . بل هم باچشمهائی پرازعشق او را نگاه میکرد . پایان روز ، پوست حیوان ، سنگهائی که دور او قرار داشت و بوته‌های پونه صحرائی ، همه را برنگ طلائی درآورده بود . میش بع‌بع کرد . آنوقت بل سرش را بلند کرد . سباستیان گفت : «اوه ! بازهم بره شکمو همانجائی که نباید برود گردش میکند !»

سگ بزرگ از جایش بلند شد . خیلی آرام‌نگهبانی گله را ازسر گرفت. گوئی برای او آن روز هیچ اتفاقی روی نداده بود ! همه‌چیز بحال عادی و منظم خود برگشته بود و شادی بزرگی روح سباستیان را در خود فرو برد .

در همان ساعت ، درحائیکه ژان خوش و خرم بطرف خانه ییلاقی بازمیگشت و مغرور بود از اینکـه میتواند کارهای عالی بل را برای نوربرت حکـایت کند ، نوربرت هم بادقت هرچه تمامتر دستگاه‌گیرنده و فرستنده‌ای را که از کاستلان آورده بود از زیر

شاگردان ممتاز دبستانهای تهران


سپیده ناسوتی شاگرداول
کلاس دوم دبستان کمال


آزاده ناسوتی شاگرد اول
کلاس سوم دبستان کمال


مریم انصاری شاگرد ممتاز
کلاس اول دبستان بامداد


بهروز انصاری شاگردممتاز
کلاس دوم دبستان بامداد

خاك بیرون میآورد . بااینکه نوربرت در را بسته و چفت آنرا از پشت انداخته و پرده پنجره را هم بـا دقت کشیده بود ، بااینحال خیالش راحت نبود. شاید بهتر بود که دستگاه را در نیمه‌شب بیرون میآورد. ولی بی‌حوصلگی براحتیاط کاری او پیروز شد و او میخواست بداند که آیا آنطرف مرز همه کارهاروبراه هست یانه ... و آیا پناهگاه سنگی خشك گران بائو و رازی‌که در درون آن جـای گرفته «خوب کـار میکنند» یانه !

نوربرت دستگاه را از صندوق چوبیش بیرون‌آورد. روی تختخوابی که بوسط اطاق آورده بود و حـالا سوراخ زیر آن کاملا نمایان بود نشست . آنتن‌دستگاه را بیرون آورد . گوشی را بگوشش گذاشت.انگشتانش را روی دکمه‌های دستگاه فشار داد و باصدائی‌تقریبا آهسته گفت :

«آلو ، ٦٤٠ ... آلو ٦٤٠ ... آلو ٦٤٠ ....»

صدای جیرجیری در گوش‌ها شنید ، بعد صدائی جواب داد : «اینجا ، ٦٤٠» .

لبخندی برلبان نوربرت نقش بست ، چشمهایش درخشید و باردیگر گفت :

«آلو ٦٤٠ ؟ اینجا ، ١٤٩ . آیا صدای مـرا می‌شنوید ؟»

ـ خیلی خوب .

ـ آلو ٦٤٠ ، آیا پرستو را دیدید ؟

ـ او را دیدیم . باد جنوب او را بجلو میراند. او تنها پرواز میکرد ، بازهم تنها درلانه فرود آمد، و دوباره بطرف مغرب حرکت کرد . ١٤٩ ، فهمیدید؟

نوربرت که تقریبا صدایش از گلویش بیرون‌نمیآمد جواب داد : «پیام رسید . تمام شد.»

دکمه را چرخانید ، گوشی‌ها را از گوشهایش برداشت ... بهتش زده بود ! وبرای اینکه مطمئن‌شود که اشتباه نکرده ، در ذهنش پیام را بزبان‌ساده‌معنی کرد : ماسگ‌را دیدیم . او از راه‌گران‌دفیله بالارفت، او داخل پناهگاه شد ، بازهم تنها از راه پتی‌دفیله پائین رفت .

دیگر تردیدی وجود نداشت ، به‌هدف رسیده بود، کار تربیت باموفقیت انجام گرفته . چه خبر خوبی. نوربرت آنتن را پائین کشید. گوشیها و سیمـای دستگاه را بادستگاه در صندوق چوبی گذاشت ودوباره روی‌آنها خاك‌ریخت وتختخواب‌راهم روی آن‌کشید. تنها آنوقت بود که نفس راحتی کشید و صدای‌قهقهه خنده‌اش درانبار بلندشد ... واقعا این سگ چیـز بی‌مانندی بود ! حالا او کاری نداشت جز اینکـه منتظر این پسرك احمق ، ژان باشد و تمام جزئیات کار را از زبان او بشنود . ونوربرت بایکنوع غرور پیش خود فکر کردکه نقشه‌هایش خوب گرفته و ادن و ماری ازکارش راضی هستند و بطور کلی نتیجه‌کار رضایتبخش است .

***

برای برگ و ژوهانو وقت شام فرارسیده بود . شامی که در حقیقت برای آنها صبحانه بود. زیرا آنها تازه از خواب بلند شده و منتظر بازگشت سیلویان و بولن از گشت روزانه بودند .

برگ دراینحال گفت :

«آنها دیر کردند.»

او گرسنه بود و انتظار رنجش میداد . سیگاری آتش‌زد ، ولی پیش‌از اینکه سیگارش تمام شود بولن در را بازکرد . برگ بادیدن او گفت :

«حالا موقع برگشتن ...»

ولی برگ سخنش را تمام نکرد . زیرا پشت‌سر او قدبلند سزار و درکنارش سیلویان آشکار شد .

بولن نگاهی به‌سرجوخه کرد و گفت :

«سزار میخواهد با تو صحبت‌کند.»

ژوهانو از جایش بلند شد ، باستقبال پیرمرد آمد و دستش را بطرف او دراز کرد و گفت :

«داخل شوید سزار . ما را ببخشید ، ما میخواستیم شام بخوریم.»

پیرمرد حرکتی از روی خونسردی کرد ، دراطاق جلو رفت و روی صندلی که برگ باو تعارف کرده بود نشست .

سیلویان گفت :

«سزار خیال میکند مردی‌رادرپناهگاه دیده‌است.»

مرد پیرسخن سیلویان را اصلاح کرد و گفت :

من خیال نمیکنم ، مطمئن هستم کـه مردی در پناهگاه بوده است .

ژوهانو پرسید :

«آیا این موضوع میتواند تعجب‌آور باشد ؟...لابد این مرد ژان یا نوربرت بوده است.»

مرد پیر سرش را تکان داد و گفت «نه.» بعد باآرامی اضافه کرد : گفتم که بهشما کمك خواهم کرد ، حالا چون تقریبا تمام روز در کوهستان‌مراقبت میکنم ، درآنجا چیزهائی میفهمم و یاد میگیرم ، شماهم بحرفهای من گوش بدهید و آنها را باور کنید.

ژوهانو گفت :

معذرت میخواهم سزار . منتظر حرفهای شماهستم.

ـ بسیار خوب ، امروز پشت تخته‌سنگی نزدیك پناهگاه و کمی بالاتر از آن کمین کردم . درحدود ساعت هشت ، شاید هم کمی زودتر ، سگ را دیدم‌که به‌تنهائی از گران‌دفیله خارج میشد .

ژوهانو باتعجب پرسید : از گران‌دفیله ؟

ـ بله . لابد ژان میخواسته است از آنجا بالارود و حیوان مانع اینکار شده و خودش بخاطر اوخطررا قبول کرده است . برگ نتوانست جلو خودش را بگیرد و گفت :

خدای من ، سزار ! بل سگی بیش نیست ! شما طوری درباره او صحبت میکنید که انسان خیال میکند همه‌چیز را می‌فهمد .

پیرمرد باآرامش او را نگاه کرد و گفت :

«او نمی‌فهمد ، احساس میکند ... میخواهم‌بگویم او دارای هوش طبیعی قوی است که از هوش‌انسانها بهتر است.»

بولن ، سیلویان را نگاه کرد و درحالیکه پشت‌سر پیرمرد قرار داشت بطور پنهانی انگشت روی پیشانی گذاشت. سیلویان‌لبخندی‌زد : مثل‌اینکه‌حقیقت داشت! گاهی اتفاق‌میافتاد‌که فکرسزار پیرخوب کارنمیکرد..

سزار بسخن ادامه داد و گفت :

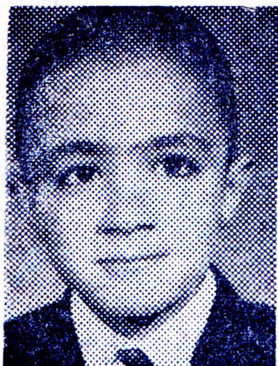
بنابراین سگ از گران‌دفیله خارج گردید و به پناهگاه نزدیك شد. دراین موقع بود که من دیدم در پناهگاه نیمه‌باز شد. مردی که در را گرفته بود فقط برای یك لحظه سرش را از در بیرون آورد و نگاهی به‌خارج انداخت. دلیل اینکه من خواب نمیدیدم این بود که بل غرید . خیال کردم حیوان داخل پناهگاه نمیشود ، ولی او داخل شد ، در پشت‌سرش بسته شد. چند لحظه بعد باردیگر حیوان از پناهگاه خارج گردید و دوباره در را برای او نیمه‌باز کرده بودند . بل از راه پتی‌دفیله پائین‌رفت.

ژوهانو گفت :

ناتمام



فاطمه وحیدمشتاق شاگرد ممتاز کلاس دوم دبستان دخترانه فرشته تهران



حسین وحیدمشتاق شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان دولتی آذرابادگان تهران



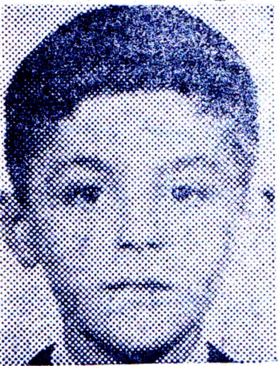
ثریاکرمی شاگرد اول‌کلاس دوم دبستان ساتراب با معدل ۲۵ر۱۹ بین ۳۸ نفر



علیرضا کرمی شاگرد اول کلاس اول دبستان ملی سراج بامعدل ۲۰بین ۳۰نفر



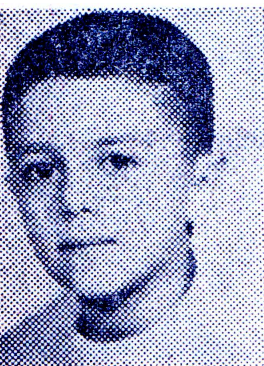
ترانه باروخیان شاگردممتاز کلاس چهارم دبستان ملی فرند



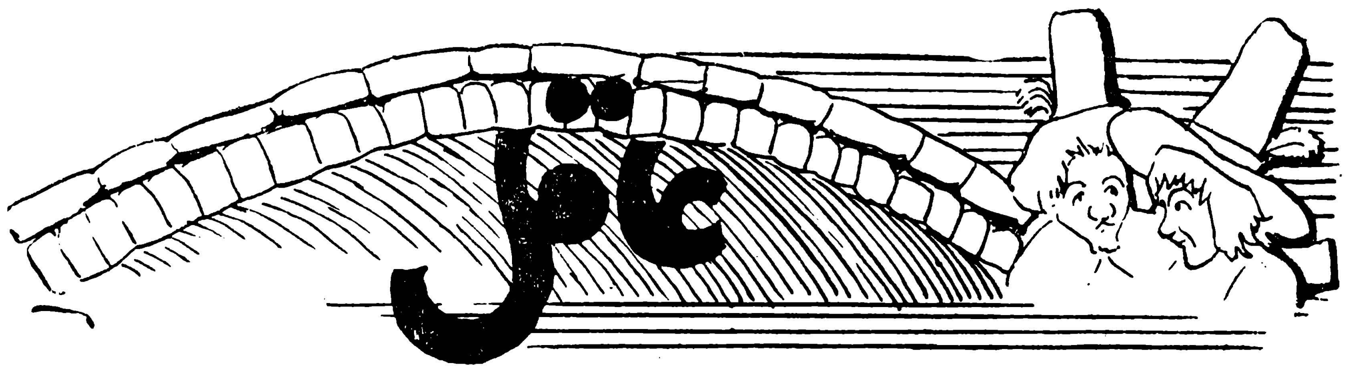
محمدحسین کوکلان شاگرد اول کلاس‌سوم‌دبستان‌مبشر



فاطمه پایان شاگرد اول کلاس دوم دبستان شمس تبریزی



محمدرضا عبیری شاگرد اول کلاس اول ۳ دبستان دولتی محمد شاهین



درانگلستان شهری است که آنراگوتام میگویند مردم برای اهالی این‌شهر داستان‌های خنده‌دار زیادی ساخته‌اند و برای همدیگر تعریف میکنند . این داستان‌هم یکی از همان داستانها است‌که برای مردم آن‌شهر درست کرده‌اند.

روزی از روزها دونفر از اهالی گوتام برسر پلی بهم رسیدند . اولی‌که نامش هوج بود از بازار برمیگشت و دومی‌که نامش پتر بود به بازار می‌رفت.

هوج وقتی پتررادید پرسید : کجامیروی ؟ پتر جواب‌داد.

- میخواهم به بازار بروم‌تاچندگوسفند بخرم وبرگردم.

هوج پرسید : خوب گوسفندهارا که خریدی از کدام راه برمیگردی ؟ منکه نمیگذارم ازروی این‌پل بگذری.

پتر گفت :

- از روی همین پل میگذرم‌وگوسفندها راهم اینطور ردخواهم‌کرد . بعداز این حرف تکه‌چوبی‌را از درخت‌کند ومثل چوپانهاشروع به زدن‌آن بزمین‌کرد مثل‌اینکه صدهاگوسفند را از روی پل میگذراند.

هوج‌هم وقتی‌این‌را دید فریادزد:

- من نمیگذارم تو گوسفندها را از پل بگذرانی ، اوهم تکه چوب دیگری‌را کنده و از آن‌طرف شروع بزمین‌زدن‌آن‌کرد تابخیال خودش‌جلوی‌عبورگوسفندهارا ازروی‌پل‌بگیرد

دراین‌گیرودار پتر فریادزد:

- مواظب‌باش‌گوسفندهای‌من را به‌رودخانه نیندازی دراینصورت سروکارت با من‌خواهد بود.

هوج‌هم جواب میداد :

- بمن مربوط نیست که گوسفندها به رودخانه بیفتند یانه بهرصورت من نمیگذارم از پل عبورکنند.

پتر با عصبانیت فریادزد :

- هرکار بکنی نمیتوانی جلوی من را بگیری . اگرهم حرف زیادی بزنی دستم‌را تا آخر در دهان‌گشادت فرو میکنم و زبانت‌را از بیخ می‌کنم.

درست درهمین موقع‌که نزدیك بود پتر وهوج سرهیچ با همدیگر دعوا بکنند مرد دیگری‌که اوهم اهل همان شهربود سررسید.


حسن انصاری‌و امیرکیوان مجرد از دوستداران کیهان بچه‌ها

او از بازار میآمد وبرروی اسبش کیسه بزرگی پراز گندم بود.

وقتی علت دعوای دوستانش را پرسید و دید آنها بدون آنکه گوسفندی دربین باشد مشغول دعوا برسر گوسفند هستند قیافه عاقلی بخود گرفت و گفت:

ـ شما چقدر نادانید توی کله شما اصلا مغز نیست میدانید چطور . . . حالا بشما نشان خواهم داد . پتر تو بیا واین کیسه سنگین گندم را بامن کمک کن تا بکنار پل بیاوریم.

پتر سرکیسه سنگین گندم را گرفت و آنرا با دوستش بکنار پل آورد وبرزمین گذاشت.

دراین موقع مرد سومی روبه آنها کرد و گفت :

حالا نگاه کنید ودرسی ازمن یاد بگیرید.

بعداز این حرف سرکیسه را شل کرد و تمام گندمهارا در رودخانه خالی کرد و سپس رو به پتروهوج کرد وپرسید:

خوب دوستان عزیزم حالا بگوئید به بینم درکیسه من چقدر گندم است.

پتروهوج هردوباهم گفتند : هیچ چون تمام آنرا خالی کردی . مرد سومی درحالیکه لبخندی



از روی رضایت میزد ازجا بلندشدو گفت:

درست است وشماهم که اینجا ایستاده اید وسرهیچ با یکدیگر دعوا ومرافعه میکنید همانقدر مغزوفهم در سرتان هست که در کیسه من گندم است ، بروید وازاین بعد عاقل باشید.

پایان

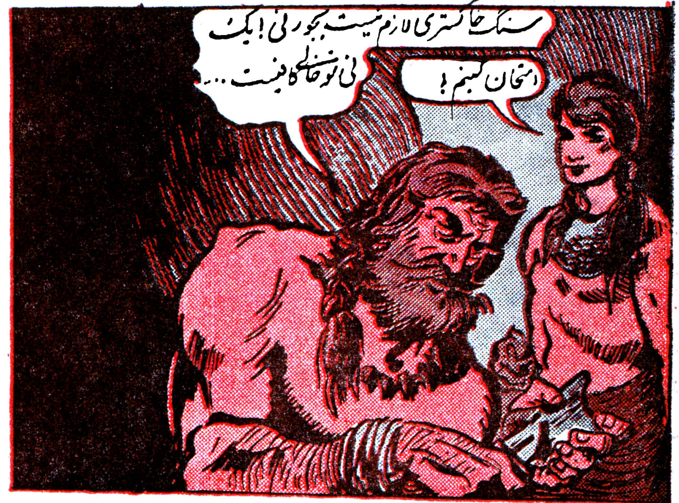
حل جدول شماره پیش

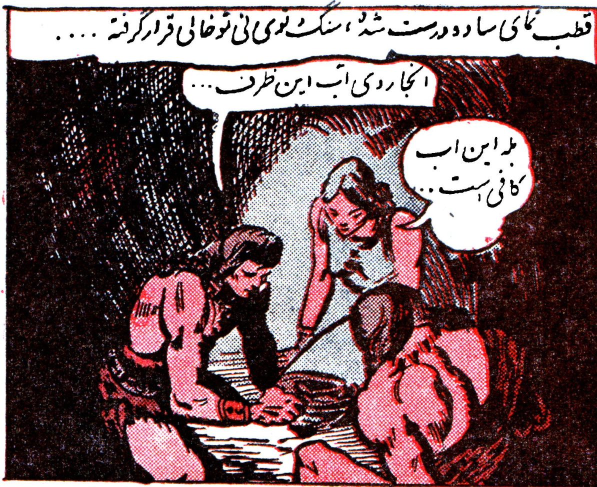
	۱	۲	۳	۴	۵	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱٤	۱۵
۱	ه	و	ا	پ	ی	ا	ا	■	و	ی	ث	ا	س	ی	ن
۲	ن	■	ر	■	ز	■	ر	خ	■	■	ر	ن	■	■	ا
۳	ر	س	ه	■	د	و	م	■	و	د	ا	د	■	م	د
٤	■	ا	■	پ	■	ا	ن	د	ا	م	■	ا	ن	ا	ر
۵	ش	ه	ی	ر	■	ج	س	ت	■	ن	ا	ز	ک	■	ش
٦	و	ر	■	■	ا	ب	ن	ل	ا	■	■	د	■	ی	ا
۷	ت	و	ا	ر	ث	■	ا	■	ب	ن	ا	■	ک	ا	ه
۸	د	■	پ	ا	ر	ا	ن	■	ت	و	ا	د	■	م	■
۹	■	ر	ذ	■	■	ج	■	م	ک	ر	■	ر	■	ی	■
۱۰	م	س	■	د	ا	ر	ا	■	ا	■	ن	■	ه	■	ک
۱۱	ی	ن	ا	ی	ش	■	س	ه	ر	ا	ب	■	د	و	ش
۱۲	ک	م	ن	د	■	ا	م	ر	■	م	ت	ک	ا	■	ف
۱۳	ا	■	س	ه	ا	م	■	ج	ب	ن	■	ت	ر	ش	■
۱٤	■	س	■	■	خ	ا	ب	■	ج	■	م	ب	ن	ک	ر
۱۵	ه	ل	ک	د	و	ز	ک	■	ر	ا	و	ج	■	م	ه

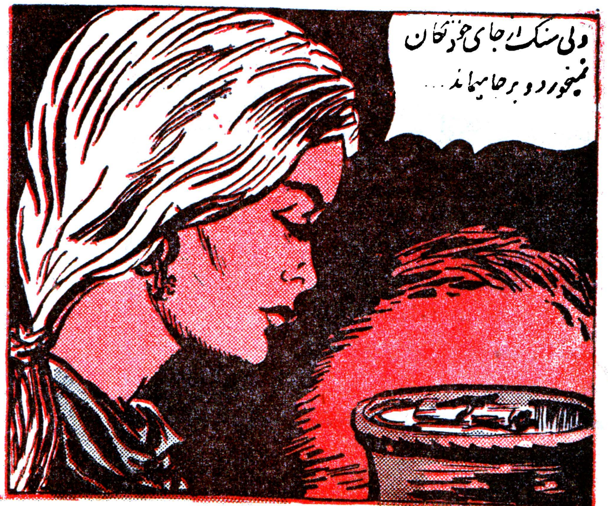


یک کشتی وایکینگ بفرماندهی توروالد
که در آن بچورنی و فریدیس دختر
فرمانده هم سفر میکردند در سواحل ایرلند
غارتگری میکردند و دوستان بچورنی
با و خیانت کردند چون او از یک
مرد ایرلندی دفاع کرده ما تنها یک
چیز مرموز از این مرد دزدیده اند و
برای اینکه صاحب آن شوند بجان
هم افتاده اند . بچورنی و فریدیس
مردی بنام سنوری را دستگیر کرده اند
و تصور میکنند که او از حقیقت باخبر است.












بجورنی سنگ مرموز را از توی قابش بیرون آورد ..
چطور میتوانیم یک سنگ کهکشانی را پیدا کنیم .


نگاه کن در زیر کنده کاریهای نقره .... سنگ قهوه ای قرار دارد بطوریکه ستاره را در زیر باد در روز روشن نشان میدهد . هر موقع که آدم بخواهد


قطب نمای ساده درست شد ، سنگ توی نی توخالی قرار گرفته ....
انگار روی آب این طرف ...
بله این آب کافی است ...


شاید تو روی آنرا درست بطرف شمال کرده ای ؟
نه همانطور که می بینی چرخاندن آن بی فایده است ..

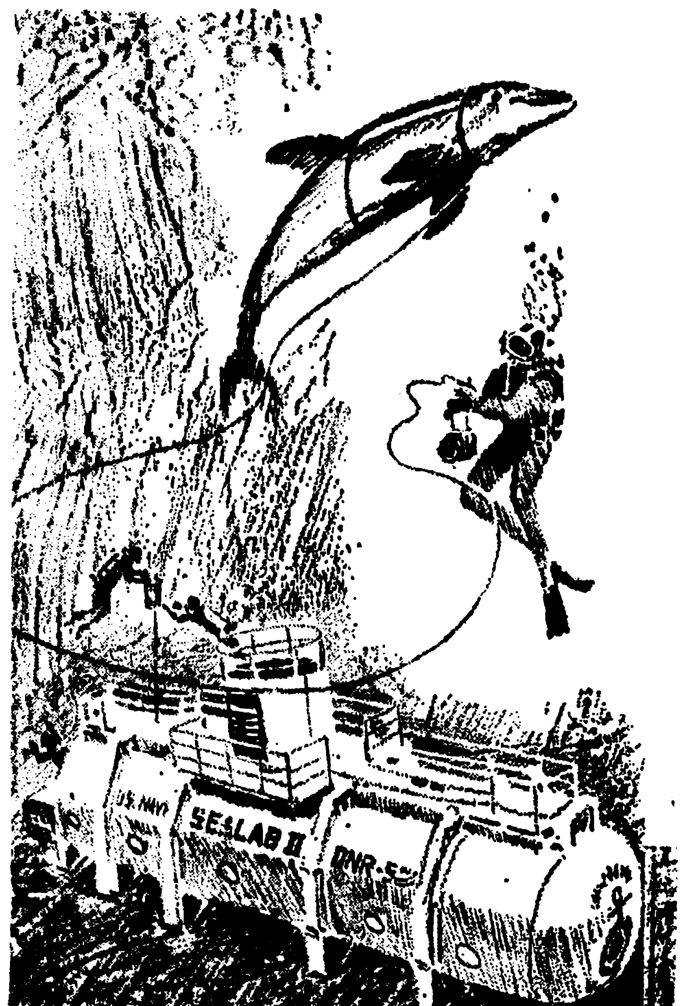

سنوری از وقتی که بجورنی بسنگ قهوه ای کرد تو استفاده کرد و پا بفرار گذاشت ...
بجورنی ! او میخواهد فرار کند ! او اگر دیگران را خبر کند ما از بین خواهیم رفت !
آیا بجورنی و فردیس هم بسرنوشت صاحبان قبلی سنگ قهوه ای دچار خواهند شد ؟

زندگی در زیر آب دریاها

آیا هیچ امتحان کرده‌اید چقدر میتوانید زیر آب بمانید - پنج ثانیه ، ده‌ثانیه ، یك دقیقه ، یك روز ؟ بعضیها توانسته‌اند یك ماه تمام زیر آب بمانند و هیچ بسطح آب نیایند !

اینها کاشفان و ماجراجویانی هستندکه درپی کشف عجائب ته دریاها هستند . میخواهند ببینند اگر روزی برسد که در روی زمین جا برای زندگی تنگ شود آیا میتوان برای زندگی از ته دریاها استفاده نمود ؟

زیر سطح آب اقیانوسها دوروبر قاره‌هاتپه‌زار هائی هست که مساحتشان بیش از مساحت قاره افریقا است این تپه‌ها از کنار ساحل شروع میشود و کم‌کم روبپائین میروند و در نقطه‌ای



بسراشیبی تندی میرسند که پایان آن ته دریا است انسان بفکر افتاده از وجود این تپه‌ها استفاده کند ، یعنی اگربتواندروی آنهاگیاهانی بکارد و آنها را دروکند غذای میلیونها جمعیت را فراهم آورده است . و همچنین اگر بتواند ماهیها و حیوانات اهلی دیگر را رام کند و پرورش دهد ، منبع تمام نشدنی گوشت و پروتئین را بدست‌آورده‌است.معدنهای بسیاری نیز در ته دریاها هست که استخراج آنهاکمك مؤثری در پیشرفت کارخانجات صنعتی خواهد بود. از همه اینها گذشته اگر انسان بتواند زیر آب زندگی کند و خانه و شهر بسازد مساحتی بیش از ۷۰ درصد سطح کره زمین‌را دراختیار خواهد داشت .

همان‌طوری که فضانوردان‌بوسیله سفینه‌های فضائی از هوای جو کره زمین خارج میشوند و بطرف کره ماه (ودر آینده بطرف سیارات دیگر) میروند و درباره اوضاع آسمانهامطالعاتی میکنند مردم دیگری هستند که باسفینه های زیر دریائی به‌ته دریاها میروند . هردودسته - یعنی فضانوردان و غواصان - در اقدامات خود با کوششهای شبیه بهم روبرو میشوند یکی از بزرگترین مساله‌ها این است که هردودسته باید چیزی همراه بردارند که باآن تنفس‌کنند و آن چیز هوا است .

هوائی که ما تنفس میکنیم درست شده از اکسیژن و ازت . آنچه‌ما برای تنفس احتیاج داریم اکسیژن است و ازت اثری در زندگی ما ندارد اما زیرآب ممکن است اشکالاتی بوجود آورد هرگاه غواص خیلی پایین فرو برود ویا مدتی طولانی زیرآب بماند مقداری از ازت



حل و داخل خونش میشود و اگر بعد بسرعت بسطح آب بالا بیاید چـون فرصت آن نیست کـه ازت دوبـاره آهسته‌آهسته بحالت گازدرآیدبسرعت بصورت حبابهای فراوان درمی‌آید و میخواهد از خون خارج شود (همان طوری‌که ازآبهای‌گازدار مانندلیموناد وقتی در بطری باز میشود مقدارزیادی حباب تولید و ازآن گاز خارج‌میشود) این حبابهای فراوان گاز ممکن است جلو جـریان معمولـی خـون را بگیـرد و صـاحب آن را بکشد روی ایـن اصل هنگـامـی که قرار است غواصی را از گودیهای زیـاد بسطح آب بیاورند باید بسیاردقت کنند تاکم‌کم فشار بربدن او را که در نتیجه وزن آب بالای سر او بربدن او وارد آمده کم کنند کم کردن فشار باین معنی است که غواص را خیلی‌یواش بالا بیاورند و در ضمن بالا آوردن گاهی اورا نگاه دارند تا ازت حل شده در خون او فرصت اینرا داشته باشد که بصورت گاز درآید و از خون او خارج شود .

کسانی که بزیر آب میرونـد معمولا لباس گشادی برتن دارند که یکی از قسمتهای آن اسبابی است پراز هوای فشرده . بااین لباس غواصان میتوانند زیادتر زیرآب بمانند ولـی کمتر آزادی حرکت دارند .

باوجود این لباس و باوجود آلت پراز هوا چون غواصان مجبورند گاه‌بگـاه بسطح آب بیایند تا غذا بخورند و بخوابند وقت آنـرا نخواهند داشت که کاری را که در تـه دریا شروع کرده‌اند به‌پایان برسانند پس برای‌اینکه کارها بخوبی و دروقت کافـی انجام گیـرد غواصان باید هرچه را که زیر آب لازم دارند همراه خود داشته باشند .

***

بقرار آزمایشهائی که در مدت چندین سال شده معلوم شده که این چیزها برای زندگـی زیرآب لازم است :

۱ - چیزی برای تنفس . اگر قرار باشد غواص زیاد زیر آب عمیق بماند هوای فشرده (اکسیژن و ازت) چندان مناسب نیست . زیرا ازتی که در خون او حل میشود ممکن است مانند دواهای مخدر جنون آنی در او تولید کند و زندگی او را به‌خطر اندازد .

۲ - اطاقی گرم و خشك و راحت و راه مطمئنی برای ورود باین اطاق و بیرون رفتن از آن بدون اینکه آب وارد آن شود .

۳ - راه آسانی برای فرستادن خبرهـا و مصالح کار بسطح آب و یا گرفتن آنها ازآنجا برای پیدا کردن راه‌حلهائی باین مشکلات‌دسته

های زیادی بزیر آب رفته‌وهرکدام‌درگودیهای مختلف و مدتهای مختلف زندگی و وسیله‌های گوناگونی را آزمایش کرده‌اند دربعضی ازاین آزمایشها بعوض ازت گاز هلیوم بکار برده‌اند ولی گاز هلیوم نیز این عیب را دارد که صدای غواصان را گرفته میکند .

ورود بخانه زیرآبی و بیرون رفتن از آن از سوراخی که در کف اطاق شده بدون هیچ اشکال عملی میشود . اگر آب از این سوراخ وارد اطاق نمیشود برای این است که فشار هوای داخل اطاق (که از بالا بوسیله تلمبه وارد میشود) مساوی است بافشار آب از پائین‌ببالا (به تجربه دوم صفحه مقابل مراجعه شود) هنگامیکه غواصی میخواهد از اطاق‌خود بیرون برود لباس مخصوص غواصی خود را می‌پوشد و جستی بوسط سوراخ میزند و داخل آب میشود و وقتیکه میخواهد بمحل خود برگردد باز خود را بدر سوراخ میرساند ازآن بالامیآید اطاقهای زیرآبی جای خوب ومطمئنی است‌که غواصان میتوانند درآن‌استراحت کنند، بخوانند ، بخوابند و هرکاری که‌دلشان‌میخواهد انجام دهند .

اما راجع بارتباط بامردی که در سطح آب هستند یکی از وسیله‌ها تلفن است وسیله دیگر این است که بعضی ماهیها را (مانند ماهی‌یونس) رام و اهلی میکنند و این ماهیها میتوانند همه چیز لازم را از سطح آب بپائین و از پائین بسطح آب ببرند و بیاورند .

پس‌از اینکه غواصان مدتی زیر آب ماندند هنگامیکه بخواهندبسطح آب بالابیایند دراطاق دربسته‌ای می‌نشینند فشار هوای داخل این اطاق در ضمن بالا رفتن رفته‌رفته کم میشود بطوری که وقتیکه غواص بسطح آب میرسد فشار برروی بدن او به‌اندازه فشار هوای خارج است و هیچگونه ناراحتی حس نمیکند .

عده‌ای از مردم هستند که‌میل‌دارندبچیزهای تازه‌ای مانند زندگی زیرآب دست پیدا کنند برای پیدا کردن سالمترین‌وبی‌خطرترین راه‌های رسیدن بآن آزمایشهای بسیار میکنند و درآخر بموفقیتهائی میرسند البته در همه وقت خطررا ازنظر دور نمیدارند که در آزمایشهای خود باید دقت و توجه فراوان را بکار برندتاموفق‌شوند.

***

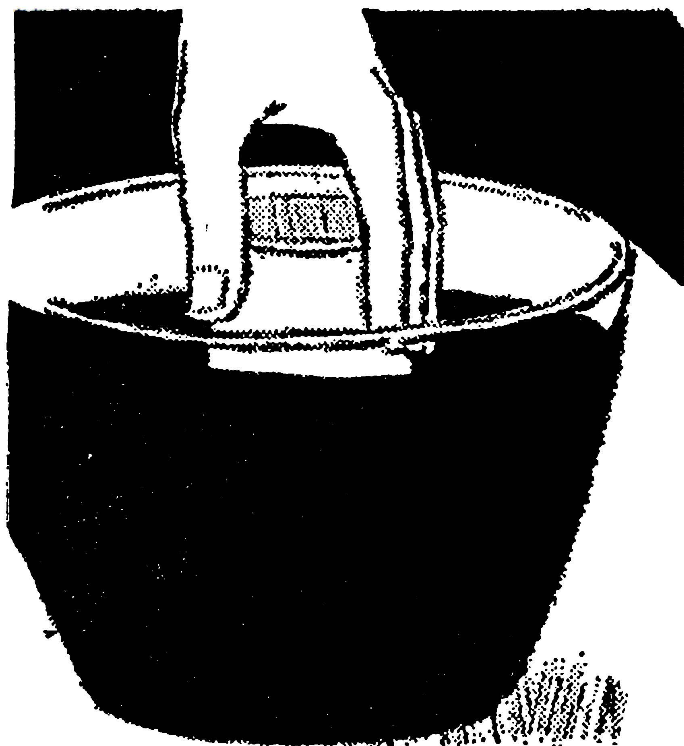
دراینجا دو آزمایش را شرح میدهیم : از آزمایش اول معلوم میشود چگونه گازی که درآب حل شده است پس از کم شدن فوری فشار از آن خارج میشود و در آزمایش دوم دیده میشود که فشار هوای داخل لیوان که از بالا بپائین روی آب وارد میشود مانع‌پرشدن لیوان از آب میگردد .

تجربه اول ـ بطریهای آبها یا نوشابه‌های گازدار مایعی دارند که در آن مقدار زیادی گاز



کربنات‌دوسود حل شده اگر یکی ازاین بطریها را مدت چند ثانیه محکم تکان بدهیم وبعد در آن‌را فورا بازکنیم چون فشار برمایع ناگهان کم میشود گاز حل شده آزاد میشود و بصورت دود و حباب از آن خارج میشود و مایع داخل بطری هم جای بیشتری میگیرد عین این وضع در خون غواص دیده میشود یعنی وقتی بسرعت بسطح آب میآید ازت حل شده در خون او بصورت گاز فراوان از خون او بیرون میآیدکه خطرناك است .

تجربه دوم ـ اگر لیوانی را وارونه در آب فروبریم می‌بینیم که آب تاجای معینی درلیوان بالا میرود و درهمانجا می‌ایستد علت آن این است که فشار هوای داخل لیوان از بالا بپائین مساوی است بافشار آب از پایین ببالا روی‌این



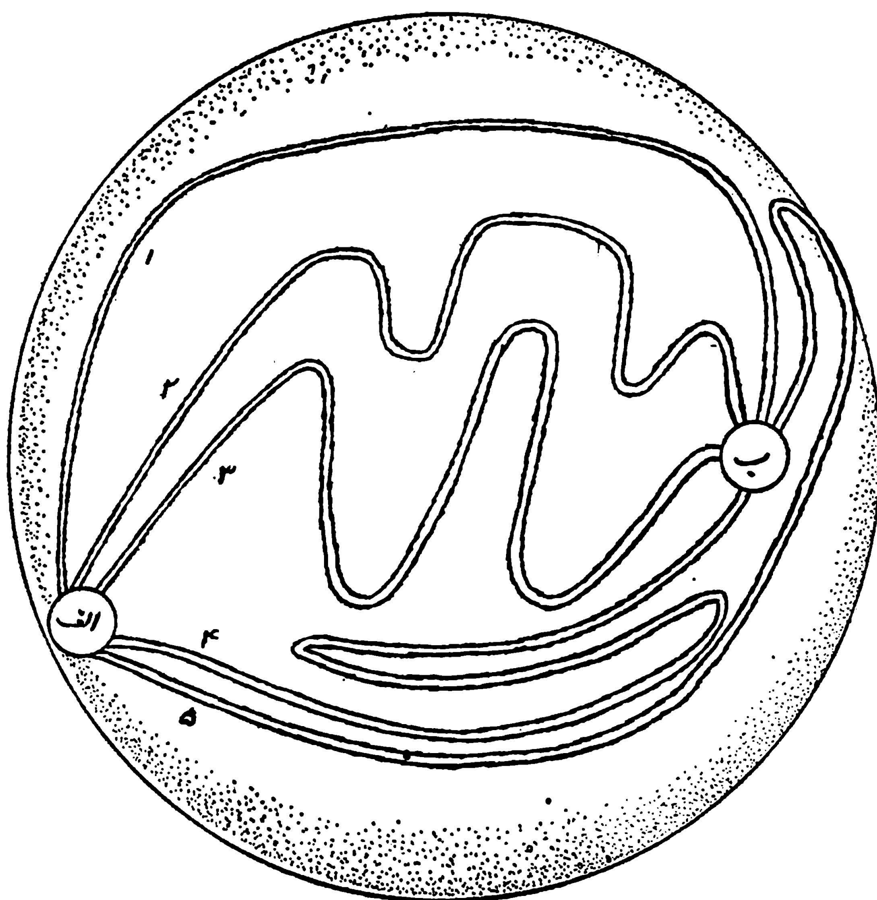
اصل است که خانه‌های زیرآبی باوجود داشتن سوراخی در کف خود خشك و بدون رطوبت میمانند .

جستجو در ماه

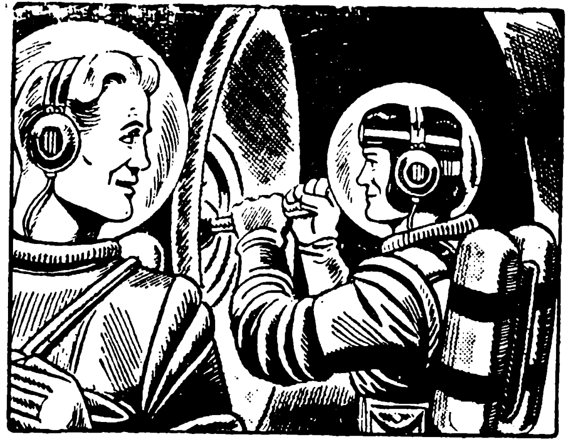
پنج دسته از فضانوردان میخواهند بمنظور تحقیق در سطح کره ماه ازپایگاه (الف) به پایگاه (ب) بروند .

در سر راه آنها کوهها و دره‌ها و دهانه‌های آتشفشان زیادی وجود داردکه آنها را مجبور می‌کند راه خود را تغییر دهند .

حالا شما دقت‌کنید و یك دقیقه‌به‌شکل نگاه کنیدبه‌بینیدمی‌توانیدهمینطور نظری بگوئید ازاین پنج دسته کدام درازترین راه را پیموده و بترتیب پس از آن تا کوتاه‌ترین‌راه و پس‌ازآنکه‌معلوم گردید صفحه ۴۱ را بخوانید .



خلبان بی‌باك -۷-



موقعیکه منتظر نجات بودند ، شورتون بجان گفت : شما دیگر خیلی چیزها فهمیده‌ای. حالا دیگر مثل قدیم از اوضاع‌مابیخبرنیستی.



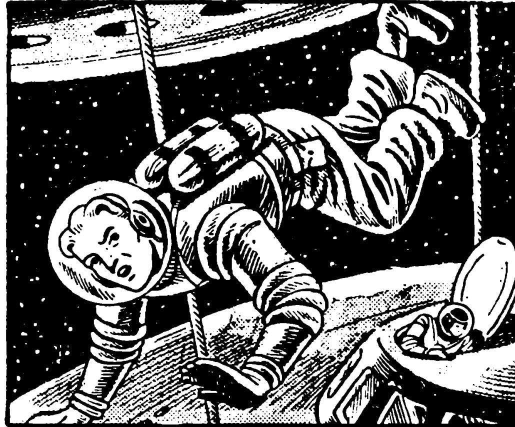
بعد از کمی‌شورتون‌یك در سنگینی را باز کرد و همه بکمك کابلی‌که بین دوکشتی آسمانی کشیده شده بود به‌پائین سرازیر شدند .



پای آنها که برروی عرشه کشتی‌هوائی رسید جان دید مثل اینکه هیچ‌سنگینی ندارد و کفش آهن‌ربا او را روی سیگار پرنده نگه میدارد .



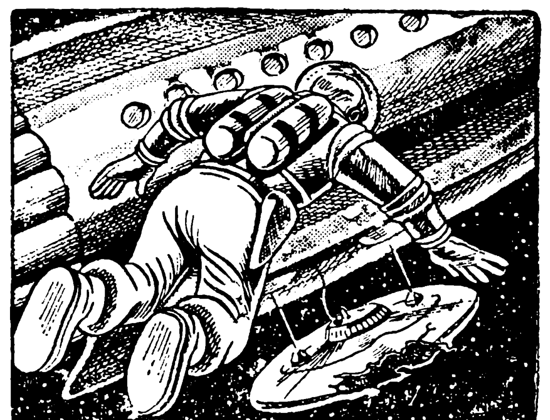
جان خیلی طول کشید تا بنداشتن وزن عادت کرد . جان و شورتون از در کوچکی وارد کشتی هوائی صدمه دیده شدند .



شورتون اول رفت تو . جان در موقع رفتن تو اشتباهی کرد و بجای رفتن به‌داخل ازکشتی دور میشد .



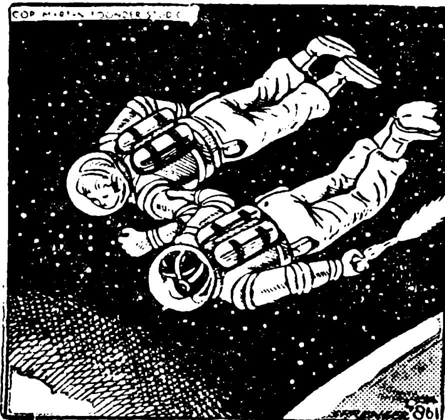
جان از ترس فریاد کشید وشورتون از دیدن این منظره خنده را سرداد.



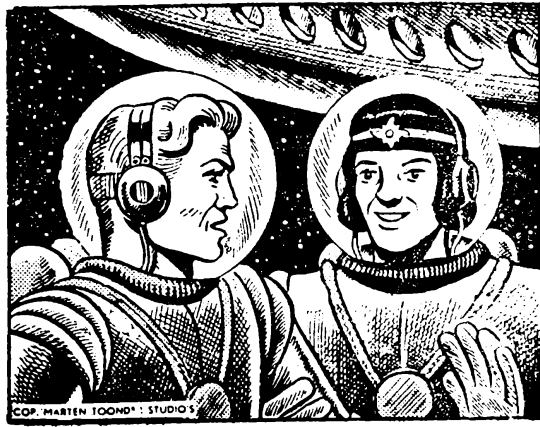
جان گفت حالا چه جای خنده است من دارم از کشتی دور میشوم .



دراینموقع شورتون یك‌هفت‌تیر فشفشه‌ای بدست گرفت و آنرا در کرد ، درکردن هفت‌تیر او را پیش‌جان برد .



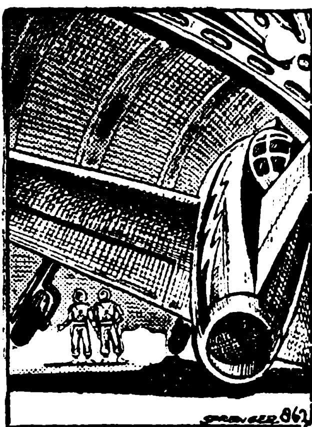
دست جان را گرفت و تیردیگری درکرد و دوتائی بکشتی برگشتند .



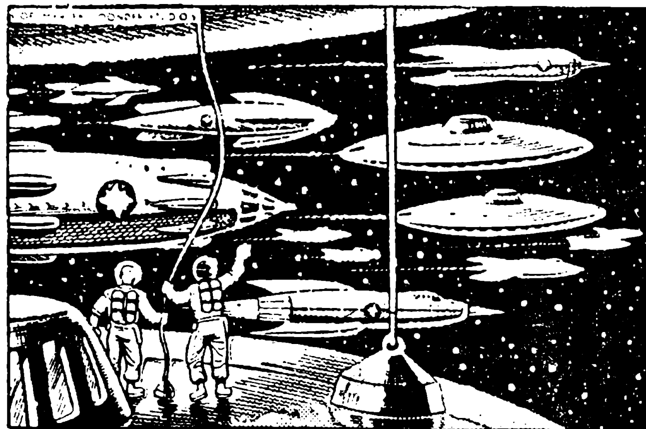
نجات جان چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما درنظر او یك عمر بود ، شورتون باوگفت: خوب بود من کار هفت‌تیر برگشت را بشما یاد داده بودم .



بالاخره بکشتی هوائی وارد شدند جان زیاد صدمه ندیده بـود ، چشمش به‌هورزل افتاد .



وقتی جان دیدکه یك بال هورزل‌خراب شده خیلی ناراحت شد ، شورتون گفت غصه نخور آنرا درست میکنیم.



وقتی که به‌ایستگاه آسمانی برگشتند جان از دیدن کشتی‌های آسمانی فراوان که در آنجا بود چشمش خیره شده بود .



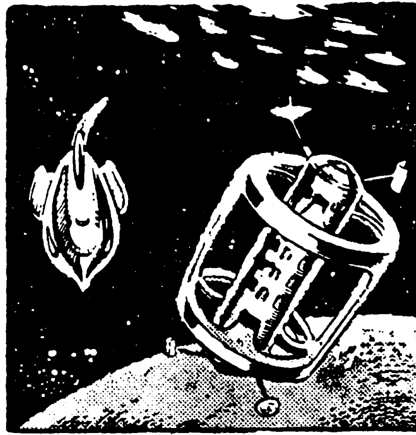
حالا بوالرن خیلی نزدیك شده بودند جان بیادش آمد که این همان ستاره زهره است .



جان میخواست بپرسد که این‌کشتیها چطور راه را پیدا می‌کنند که والدون فرمانده گفت : رادار کار را آسان می‌کند .



دراینموقع شورتون وارد اطاق شد و گفت گوردن میگوید ما باید در یك ایستگاه بمانیم و کشتی هوائی را تعمیر کنیم .



والدون فرمان داد که همین کار را بکنند و کشتی به‌سمت یك ایستگاه هوائی حرکت‌کرد .



جان دید که این ایستگاه آسمانی از ایستگاه اولی خیلی بزرگتر است و خود ایستگاه هم به‌سمت کشتی میآید.

انسان باش

۱۱ ـ يك انگل

در همان مدتی که من و مالی‌نین می‌کوشیدیم تا خود را به‌پروانه تبدیل کنیم. و کلمه را با عجله زمزمه می‌کردیم و باتمام وجود خود را برای تبدیل آماده کرده بودیم . گربه‌ها نیز بیکار ننشسته بودند و به‌سرکردگی گربه من آهسته آهسته جلوتر می‌آمدند .

گربه‌ها دیگر به‌ما خیلی نزدیك شده بودند. من دردل از گربه خود خیلی ناراحت شده بودم و برای او خطونشان می‌کشیدم و می‌گفتم اگر روزی دوباره بصورت انسان درآمدم حساب خود را باتو می‌رسم . این گربه‌ها نمی‌گذاشتند کار خود را انجام‌بدهیم.حواسمان را پرت می‌کردند. بااین وجود سعی کردم تمام فکر خود را یکجا جمع کنم .

همه فکر من متوجه گلهاست . متوجه‌گلهای زیبا و خوشبو ، گلهای خوش‌رنگی که شیره شیرین و خوشمزه دارند . درفکر يك زندگی خوش و خوبی هستم يك زندگی که در آن‌جز خوشی و خرمی و شادی چیزی وجود ندارد. يك زندگی که درآن از زحمت لانه‌سازی و کتك خوردن خبری نیست .

فکر می‌کنم که پروانه شده‌ام و با شادی و خوشحالی از این گل به‌آن گل می‌پرم و در زیر آفتاب دلچسب پائیزی خود را گرم می‌کنم واز شیره‌های خوش‌طعم‌و خوش‌عطرآنها می‌خورم.

اما گاهی این فکرها ازهم پاشیده میشودو بجای آنها دانه‌های ارزن و جو وگنجشکان و گربه‌ها و ونکا و تیرکمانش و چیزهای‌دیگر که مربوط‌به‌زندگی گنجشکی هستند جلوچشمم رژه می‌روند .

از ناراحتی چشم‌ها را باز می‌کنم می‌بینم چندان فاصله‌ای باگربه‌ها ندارم. از اینکه‌هنوز گنجشك هستم بیشتر ناراحت هستم وتصمیم میگیرم دیگر چشم‌ها را نبندم . هرچه‌باداباد.

گربه‌ها چند قدم دیگر جلوتر می‌آیند و می‌ایستند و شروع میکنند به معومعو کردن شاید در خوردن ما اختلافی‌بینشان افتاده‌است. چون ما دوگنجشك هستیم و آنها سه‌گربه .

وقت زیادی برای پروانه شدن نداشتم و می‌بایستی آخرین تلاش خودرا می‌کردم دوباره باسرعت شروع به‌خواندن کردم :

خواهم شوم پروانه
نمی‌روم در لانه
در زندگی پروانه
راحت و شادمانه

گربه‌ها پس‌از کمی غرغر ازهم جدا شدند. یکی از آنان بطرف مالی‌نین و دوتای دیگرکه یکیشان گربه خود من بود بسوی من آمدند.

گوئی گربه من فهمیده بودکه به‌تنهائی‌حریف من نمی‌شود از اینرو گربه دیگر راهم به‌کمك خود آورده بود .

مگر من به‌این گربه چه کرده بودم. همیشه دست به‌پشتش می‌مالیدم و او را ناز و نوازش می‌کردم .

فقط یکبار کمی جوهر به‌او پاشیدم. این‌کار راهم عمدا نکردم .

گربه‌ها در سه‌قدمی من ایستادند و چمباتمه زدند . و پشتشان را مانند کمان قوز کردندو خوروخور را سردادند. کمی شیروانی آهنی‌را چنگ زدند و خود را برای حمله آماده کردند. تکان خوردند و می‌خواستند بسوی من بجهند باخود گفتم معنی این کار گربه‌ها اینست که‌ما هنوز پروانه نشده‌ایم دیگر وقت تمام شده همه چیز تمام است . همه‌چیز گذشته است.

مالی‌نین به‌اندازه‌ای زیبا و قشنگ شده بود که نمی‌توانستم چشم از او بردارم .

گفتم مالی‌نین حالا اسم تو چیست ؟ یعنی چه نوع پروانه‌ای شده‌ای ؟

گفت : اسم مرا می‌خواهی ؟ حالا بتو می‌گویم .

آیا زیر بالهای من سبز روشن است ؟ گفتم: آری .

گفت طرف دیگرش چه رنگ است ؟

گفتم قهوه‌ای مایل به‌سیاه .

پرسید : خالهای طلائی رنگ هم دارد ؟

گفتم بله : خالهای طلائی رنگ هم دارد و در خود لرزشی حس کردم. به‌سختی‌لرزیدم.

مورچه‌ها به‌بدنم فروریختند . میخواستم فریاد بزنم و بگویم : مالی‌نین ! خداحافظ . مالی‌نین مرا ببخش. مرا حلال‌کن من باعث شدم که تو وارد این زندگی پردردسر بشوی و جان خودرا از دست بدهی . دراین موقع ناگهان گربه‌ها وضع دیگری پیدا کردند . چشمانشان را چرخاندند و فن‌وفن کردند و بینی خود را بالا کشیدند و بجای اینکه به‌جلو بجهند بشدت به‌عقب جستند . موهایشان سیخ‌سیخ شده و سرهاشان را مانند غرق‌شدگان تکان دادند .

هرسه گربه باردیگر از جا جستند و بطرف پنجره شیروانی فرار کردند .

گربه‌ها طوری باوحشت وسریع فرار کردند که من گمان کردم پشت‌سر من و مالی‌نین سگ قوی‌هیکل بزرگی پیدا شده است .

روی خود را برگرداندم . سگی ندیدم . اما باکمال تعجب متوجه شدم برپشت من دوبال پروانه . مانند دوبادبان حرکت می‌کنندآنوقت فهمیدم چرا گربه‌ها ترسیدند . آنها دیدندکه در زیر چشمشان یك گنجشك یعنی یك لقمه چرب و نرم ناگهان تبدیل به‌پروانه شده است. اگر در زیر چشم شما چنین اتفاقی بیفتد آیا نمی‌ترسید ؟

معلوم شد که توانسته‌ام پروانه شوم . خوشحال شدم . دوبال مثلث شکل خود را تکان دادم و بطرف مالی‌نین چرخیدم تا خوشحالی را در چشمان او نیز بخوانم .

اما از تعجب گیج شدم . مالی‌نین آنجا نبود و بجای او پروانه بسیار زیبائی نشسته بود . پروانه‌ای با بالهای سه‌گوش بسیار قشنگ به رنگ سبز و سیاه .

من هرگز پروانه به‌این زیبائی را حتی در عکس‌ها ندیده بودم. غیرممکن است مالی‌نین بتواند خود را تبدیل به‌پروانه به‌این زیبائی



کند. حتما این پروانه یك پروانه حقیقی است.
پس دوست عزیز من مالی‌نین کجا رفته است؟ شاید از ترس گربه‌ها پس پسکی رفته واز روی شیروانی پائین افتاده است ؟ به‌پائین نگاه‌کردم اثری از او درآنجا نبود ـ شاید همان موقعی که من چشم های خود را بسته بودم یکی‌از گربه‌ها او را گرفته و برده و خورده است ؟ بسوی پنجره شیروانی نگاه کردم حتی یك پر او را هم ندیدم. شایداز گربه‌ها ترسیده وروی درخت پریده است ؟ برگشتم و به‌درخت‌نگاه کردم اما ...
در این موقع پروانه زیبا باصدای مالی‌نین گفت :
آنجا چه می‌کنی ؟ دنبال چه می‌گردی ؟
نگاه خود را به‌پروانه دوختم و با صدای مسخره‌آمیزی گفتم تو کیستی ؟
گفت نفهمیدم ! حالا دیگر مرا نمی‌شناسی؟ چرا خودت را به‌نفهمی می‌زنی ؟
آیا براستی مرا نمی‌شناسی ؟
گفتم مالی‌نین توئی ؟
گفت : پس می‌خواستی کی باشد ؟ آیا براستی مرا نشناختی ؟
گفتم خیال می‌کنی‌بعد از تغییرشکل‌بسادگی میتوان کسی را شناخت ؟ من می‌ترسیدم که بلائی به‌سرت آمده باشد .



مالی‌نین بالهایش را از هم باز کرد وگفت هرطور میخواهی تصور کن.
بعلاوه روی هربال تو یك هلال‌نمیدایره و یك رنگین‌کمان هم هست .

گفت حالا خوب فهمیدم . من تبدیل به یك «پروانه هویج» شده‌ام .
«بچه‌ها میدانید که پروانه انواع مختلفی دارد . انواع پروانه‌ها در زبان فارسی اسم مخصوصی ندارند . چون این پروانه‌ها یعنی پروانه‌ای که مالی‌نین به‌آن تبدیل شده بود بیشتر روی هویج تخم‌گذاری می‌کند ما اسم آنرا «پروانه هویج» گذاشتیم .»
پرسیدم من چه پروانه‌ای شده‌ام .

مالی‌نین نگاهی کرد و گفت تو ... کسی بگرد آنطرفت را نشان بده تا بگویم .
دور خود چرخیدم و او مرا خوب برانداز کرد و گفت :
بالهای تو زردرنگ هستند و روی آنها خالهای سیاهی وجود دارد .

خوب فهمیدم : تو تبدیل به‌یك انگل‌طلایی شده‌ای !
باتعجب پرسیدم : انگل ؟
گفت : بلی تو تبدیل به‌یك انگل بوستان شده‌ای ! این انگل از خانواده پروانه‌هاست و به‌آن میگویند «پروانه کلم»

با ناراحتی گفتم راست می‌گویی ؟ اوه چه بد شد ! چه بخت بدی دارم ! پس چرا تو تبدیل به‌یك پروانه خیلی قشنگ و زیبا شده‌ای و من به‌یك انگل یا به‌یك «پروانه کلم»
گفت : ازبس از من سؤال کردی خفه‌ام کردی ! هی می‌پرسی چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ من چه میدانم .

شاید این بخاطر آن باشد که من مدتها در سمت شرق زندگی کرده‌ام واین نوع پروانه‌ها را بسیار دیده‌ام و هنگام تبدیل آنها در نظرم بوده‌اند و توچون همیشه درمرکز بوده‌ای این نوع پروانه‌ها را بیشتر دیده‌ای ... گفتم ممکن است همینطور باشد .

مالی‌نین گفت : میدانی که پروانه‌ها را خوب می‌شناسم و اگر یادت باشد مدتها هم یک کلکسیون پروانه داشتم که انواع پروانه‌ها در آن بود . آنچه حتمی است و در آن شکی ندارم این است که من یك پروانه هویج شده‌ام و تو یك انگل .

دوباره پرسیدم : یك انگل ؟

گفت : آری یك انگل

گفتم اگر راستش را بخواهی یك پروانه کلم خیلی بهتر از یك پروانه هویج است تو بهیچ‌کار نمی‌خوری و هیچ فایده‌ای نداری .

پرسید : چرا ؟

گفتم برای اینکه بال‌وپر تو مثل دختران است. خوب است من پروانه هویج نشدم . من از داشتن پروبالی مثل پروبال تو شرم دارم . اگر پرهای من نیز مثل پرهای تو بود خجالت می‌کشیدم خودم را نشان پسران حشرات بدهم.

گفت حالا که پرهای تو مثل من نیست . پس خجالت مکش و بالهای خودت را بمن نشان بده .

گفتم مانعی ندارد . نشان می‌دهم .

از جای پریدم و برای امتحان یك‌بار دور پنجره شیروانی چرخیدم . البته بالهای من به سختی و محکمی و راحتی بالهای گنجشکان نبود ولی بالاخره میشد باآنها پرواز کرد.

مالی‌نین گفت : بارانکین چطوری ؟

گفتم خیلی خوب و راضی هستم . فقط خیلی

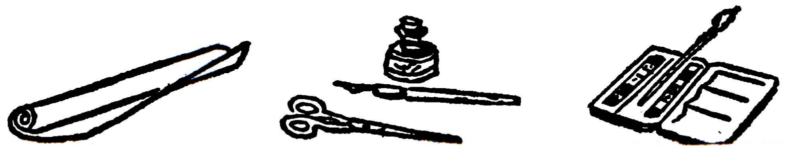
گرسنه‌ام شده است .

مالی‌نین گفت : برای گرسنگی تو هم‌فکری می‌کنم. حالا از اینجا می‌رویم و من به‌تو شیره‌گل می‌دهم . وقتی شیره گل را خوردی آنوقت می‌فهمی که نوك زدن بروی زمین و دانه ارزن و جو را برداشتن و خوردن . باروی گل‌نشستن و شیره خوش‌طعم و لذیذ گل را مکیدن از زمین تاآسمان فرق دارد . بارانکین! تو نمیدانی شیره‌گل چه طعم خوب و لذیذی دارد ! وقتی حرفش را هم می‌زنم دهانم آب می‌افتد .

زودباش بپر تا برویم .

منتظر هفته آینده باشید

هنر و



در این هفته هم مثل هفته‌های قبل بچاپ اسامی عده دیگری از دوستداران که باما همکاری دارند می‌پردازیم.

مهشید پیرزاد رشت، محمدحسین لاهوتی تبریز، عبدالکریم عجرش بندرشاهپور، کامیز یکانی لنگرود، عبدالصالح امینیان مشهد، سیدرضا سمرقندی مشهد، انوش ابوطالبی گوراب زرمیخ، کارمن خاچاتور تکیه کرمانشاه، کیایی ملاسرایی رشت، م‌مع‌الحق شیراز، محمد چالاك چالوس، محمد هادقی حاذقی شیراز، عبدالکریم حسین زاده رشت، کریم صحرائی رشت، یحیی حقایقی رضائیه، کریم رهبر لاهیجان، علی فاطمی قم، سید مریم انقیاء بندرپهلوی، مصطفی جعفری شهرری، عباس آشوری شهرری، ارسلان قربانی ماچیان، عباس رنجبر بردسیر، سیامك موسی رضائی کرمانشاه، حمیدرضا آبکار چالوس، نظرعلی آقائی شهسوار، قادر محمودی میانه، حسین جناتی بابل، افسانه رفسنجان کرمان، مرتضی ایمانی ازنا، محمداسماعیل کارگر مشهد، محمدرضا یوسفیان مشهد، حیدر پورحمزه بندربوشهر، جواد غنی مشهد، رضا زرافشان نکا، بهزاد ایروانی مشهد، فاطمه فاضلی مشهد، سودابه الفتی قصرشیرین، غلامرضا غفاری تبریز، محمد صادقی بندرشاه، علی‌ولی‌الهی بالاجاده گرگان، احمدظریف گلبار مشهد، منوچهر پرده‌چفانه کومله، محمدمنتظری شاه‌آباد غرب، احمد باقر زاده خرم‌آباد لرستان، محمد طالایی رشت.

* فرستنده آقای رجب عظیمی ــ نیشابور

جوانمردی و گذشت

پیرمرد فقیر و تهیدستی پیش یکی از وزیران رفت و از او چیزی خواست. پیرمرد پریشان روزگار عصایی داشت که نوك آن از آهن تیز بود در موقع گفتگو غفلت کرد و نوك عصایش را روی پای آن وزیر فشار داد. نوك آهنی در پای او فرورفت و خون جاری شد وزیر تحمل کرد و بروی خود نیاورد و همانطورکه درد میکشید بدردِدل پیرمرد گوش داد و مطلب او را به‌انجام رسانید.

همینکه مرد حاجتمند از پیش او رفت وزیر از ناتوانی بزمین افتاد و ناله کرد. حاضران متوجه شدند که پای او سخت مجروح گردیده است گفتند ای وزیر چرا تحمل کردی و مرد فقیر را متوجه نساختی که چندقدم دورتر بایستد؟

وزیر گفت ملاحظه کردم که مبادا از کار خود شرمنده شود و از بیان مقصود خود بازماند و شرمندگی سربار دردهای دیگر او گردد.

* فرستنده: آقای کامیار احدی ــ تهران

((پزشك حاذق))

حسن‌خان روزی پزشك خانوادگی خود رادر خیابان دید، پس‌ازسلام و احوالپرسی گفت:

ــ راستی آقای دکترشماهیچوقت ازبیمارانی که معالجه‌شان کرده‌اید دیداری نمی‌کنید؟

دکتر باخونسردی جواب داد:

ــ واله حسن‌آقا تو که بیگانه نیستی من‌فرصت این راکه هرروز به‌قبرستان بروم‌ندارم!

* فرستنده: آقای سید وحید رضوی نعمت‌الهی ــ تبریز

دکتر ها

اولی ــ بعقیده تو اگر تمام مردم سالم‌باشند چطور میشود؟

دومی ــ هیچ، دکتر ها مریض میشوند.

***

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ... با دوستان مروت با دشمنان مدارا



کار بچه‌ها

* فرستنده : دوشیزه صدیقه‌دژ گاهی دانش‌آموز دبستان عصمت از آبادان

آموزگار

دوست با ما و مهربان با ما
خوش‌سخن ، خوب‌و خوش‌زبان‌باما
همچو مادر ، همه نوازش و مهر
چون پدر ، گرم و مهربان با ما
گوید آرام درس و میخواند
شعر شیرین و داستان با ما
خسته انکار ، لیك خنده به لب
کوشد او از دل و زجان با ما
وستاد است و مادر و پدر است
یاد او یار جاودان با ما

* فرستنده : کارمن خاچاتورتکیه ــ دانش آموز از کرمانشاه

«کلمات با ارزش»

* اندیشه‌کن آنگاه سخن‌گوی .
* وعده جوانمرد نقد است .
* بدگمانی را از خود دور کنید .
* کسی‌که هوش و خرد دارد فقیر و محتاج نمیشود .

* فرستنده : آقای محمد فرجی از تهران

«از سخنان بزرگان»

* هرکه دریافتن چیزی بکوشد مسلما آنرا خواهد یافت .
*با نیکی به پدرومادر پروردگار عمر انسان‌را طولانی میکند .
* هرکس که خود را شناخت خدای خود را مشناسد .

* گردآورنده : آقای علی آتش‌پرور از بندرعباس

دو معما

سه دختر در زیر یك چتر بدبستان میروندو ابدا تر نمیشوند اگر گفتید چرا ؟
جواب در پائین همین صفحه

***

آن چیست که اگر آب‌تنی کند آب میشود. اگر سرد شود زندگی از سر میگیرد واگرگرم شود گریه میکند تامیمیرد .
جواب در پائین همین صفحه

جواب : برای اینکه باران نمیآید .
جواب : یخ

* نویسنده : آقای خسرو پزشکی دانش آموز دبیرستان اتابیکی تهران

فرار چوپان

بیدار شدم ...

هنوز صبح نشده هوا تاریك و روشن است . وه‌که هوای صبحگاهی چقدر لطیف و فرح‌انگیز است ، من تکانی خوردم وازجا بلند شدم بعداز خواندن نماز به‌طرف کوچه برای آوردن آب از نهر رفتم . این کلمات از خانه پهلوئی یعنی خانه ارباب بگوشم رسید که ارباب به‌پسرش احمد می‌گفت این پسره دیروز معلوم نیست که گوسفندان را بکجا برده که اینطور شکمشان خشك است. احمد جواب داد پدر نمی‌دانم چند روز است که او شل شده است و همیشه درفکر است هرموقع که مرا می‌بیند تکان می‌خورد و خودرا جمع‌وجور می‌کند .

باشنیدن این گفتگوی ارباب و پسرش که آمیخته باخشم غضب‌بود ، نگران شدم کوزه را آب کردم و آمدم خواهرم مشغول خواندن نماز بود و شوهرش تازه بیدار شده بود من مختصر نانی را که برای ظهرم بود در سفره گذاشتم و بطرف خانه ارباب روان شدم. گوسفندان را از آغل بیرون آوردم و بطرف بیابان حرکت کردم. امروز حسن از من زودترآمده بود و چون بنابود ارباب گوسفندان را بازدیدکند.

بالای تپه رفتم و هرچه نظر انداختم رفیق خود حسن را ندیدم او قولی که دیروز داده بودازترس ارباب فراموش کرده بود آخر دیروز ما برای خود برنامه مخصوصی پیش‌بینی کرده‌بودیم بنابود برویم(تل‌سیاه) آنجا علف بیشتری بود که گوسفندان بخورند وقول داده بودکه باچوبدستی خرگوشی شکار کند و من‌هم برای او کتاب بخوانم خلاصه تنها رفتم (تل‌سیاه) آن روز برخلاف روزهای گذشته هوا خوب وآفتابی بود من علاقه زیادی به‌گوسفندان دارم بره‌های کوچك را می‌بوسم خلاصه خسته و دل‌تنگ شدم . کنار سنگی مقابل آفتاب نشستم و مشغول بافتن کیسه پولی شدم در ضمن بفکر عمیقی فرورفتم بعد از یك‌ساعت نگاهم متوجه گوسفندان شد اثری از آنها را ندیدم خیلی ترسیدم و جای ترس هم بود زیرا در آن بیابان جانوران درنده زیادی بودند . بالای‌محل بلندی رفتم و بادقت به‌اطراف نظر انداختم چند کیلومترآنطرفتر چند سفیدی درکنار دره‌ای دیدم‌پنداشتم که‌گوسفندانند پی آنها دویدم ولی وقتی نزدیك رسیدم جز چند سنگ سفید چیز دیگری نبود در آن بیابان‌سرگردان ماندم اگر بطرف ده بروم جواب ارباب را چه‌گویم ناچار ترك‌دیار کردم و به‌طرف شهرکه ۴۰ فرسنگ راه بود بدون توشه حرکت کردم غروب بقریه رسیدم.

هوا بارانی بود کنار نهر آب وضو گرفتم و نماز خواندم و از خدا خواستم که‌مرا بسلامت به‌شهر برساند سرانجام بعداز ۳ روز راه‌پیمائی بشهر رسیدم وبرای کار این دروآن در زدم تا در دکان زرگری مشغول کار شدم بعد از سه‌سال که بده رفتم تعریف کردندکه آن روز گوسفندان بهوای بچه‌های خود بطرف‌آبادی آمده‌اند و تو خیال کردی که آنها را گرگ دریده است. اربابم را دیدم وسلام کردم و پرسیدم بشما ضرری نخورده ؟ درحالی‌که می‌خندید گفت ناقلا چگونه جرات کردی در سن ۱۲ سالگی فاصله بین اینجا تا شهر را که ۴۰ فرسنگ است طی کنی. گفتم بانیروی ایمان بلی ایمان خدا ...

پایان



* فرستنده : آقای محمدرضا آذرخواه دانش‌آموز از تبریز

سزای بدی

یکی بود یکی نبود غیراز خدا هیچکس نبود . روزگاری در زمان قدیم مرد هیزم‌شکنی با زن و پسر خردسالش بنام علی زندگی می‌کرد. این هیزم‌شکن هیزم‌ها را ببازار می‌برد و آنهـا را می‌فروخت و روزگار زن و فرزند وخودش را می‌گذرانید . روزی این مرد هیزم‌شکن مریض شد و دیگر نتوانست هیزم بشکند. ولی بدون کار کردن هم که نمی‌شود پول بدست آورد . هرچه خوردنی در خانه داشتندخوردند و تمام کردند. هیزم‌شکن چون چنین دید ببازار رفت تا کاری پیدا کند . اما هیچکس به‌او توجهی نکرد اشك از چشمانش سرازیر شد . دراین‌موقع‌مردمهربانی به‌او نزدیك شد و چون حال او را پرسید دلش‌به‌حال او سوخت و یك اسکناس ٥ تومانـی به‌کف دست هیزم‌شکن گذاشت. مرد هیزم‌شکن خیلی خوشحال‌شد و از او تشکر کرد و همان‌موقع به‌دکان نانوایی‌رفت و ٥ تومان را داد واز او بقدر ٣ تومان نان خواست.

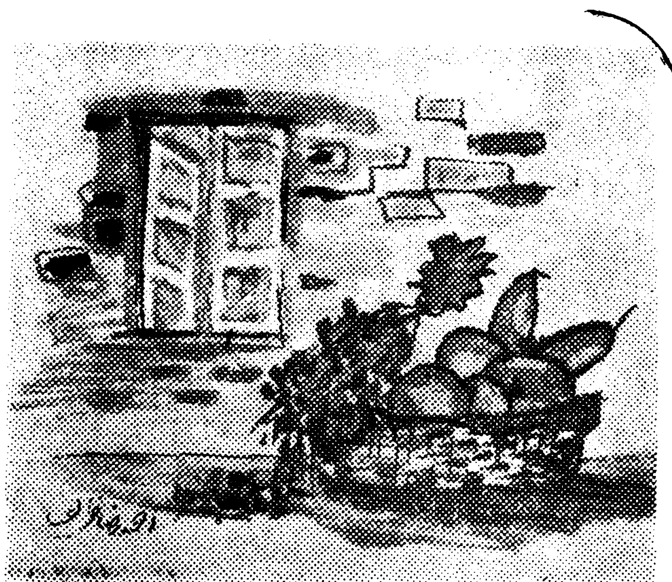
نانوا به‌او نان را داد و هیزم‌شکن به‌طرف منزلش براه افتاد و از خوشحالی از یادش رفت که دوتومان بقیه را بگیرد. وقتی به‌منزلش برگشت یادش آمدکه دو تومان را نگرفته است پس بطرف دکان براه افتاد. وقتی از او مطالبه دو تومان بقیه را کرد نانوا خندید و یك سیلی محکم به‌او زد . مرد غمگین و متاثربراه افتاد ولی وقتی که خواست به‌منزلش وارد شود ، خود را طبیعی نشان داد تا زن و فرزندش ناراحت نشوند . پس از چند روز هیزم‌شکن خواست ببازار رود تا بلکه کاری پیدا کند. اما وقتی پا از خانـه بیرون گذاشت دیدکه : می‌دانید چه دید ؟ دید عده زیادی در مقابل دکان نانوا جمع شده‌اند و دکـان نانوا آتش گرفته . دراین موقع دید که مرد نانـوا بطرف او می‌آید . وقتی به‌نزدیك او رسید دوتومان او را پس‌داد واز او عذرخواست و گفت : در عوض این بدی که به‌تو کردم بسیار پشیمانم ولی پشیمانی سودی ندارد. وپس‌از چند روز که دکان را از نو درست کردند نانوا به‌هیزم‌شکن کاری در دکان داد و مزد خوبی برای او معین کرد تا بازن و فرزندش آسوده زندگی کنند .

پایان

* نویسنده : آقای حمید خوشنویس دانش آموز دبستان روش‌نو تهران

« مهتاب اسب فداکارم »

چندسال پیش من دریکی از دهات زندگی میکردم در آنجا اسبی داشتم به‌نام مهتاب من او را خیلی‌دوست می‌داشتم چون اسبی بود قوی سالم و باوفا یکی‌از روزها دیدم که او بطرف من آمد و مرا باسرش بـه جلو راند . من منظور او را نمی‌فهمیدم ولی کم‌کم درك کردم که او می‌خواهد مرا به‌طرف تپه ببرد. پس سوارش شدم و اوهم مرا بطرف تپه برد . درسر راه ما بایستی از باطلاقی عبور می‌کردیم تا به‌تپه‌برسیم او ناگهان جلوی باطلاق ایستاد من کمی تعجب‌کردم ولی وقتی پیاده شدم و باطلاق را نگاه کردم تعجبم جای خود را به‌وحشت داد چون پسری را دیدم که تاگلو درگل فرورفته بود دیگر معطلی جایز نبود اگر برای آوردن کمك به‌ده می‌رفتم بطور حتم او در باطلاق فرورفته بود و خفه می‌شد همینطور بفکر فرورفته بودم که ناگهان اسبم تنه‌ای بمن زد مـن به‌زمین افتادم و بیهوش شدم وقتی که بهوش آمدم پرستار و آن پسرك را بالای سرخود دیدم گفتم چه شده مهتاب کجاست ؟ پسرك باصدای غمگینی گفت اسب تو جان مرا نجات داد وقتی که من نزدیك‌بود غرق شوم او بوسط باطلاق پرید و من توانستم خودرا به‌او برسانم و از روی بدن او خود را به‌ساحل‌برسانم ولی متاسفانه وقتی که به‌ده رفتم و چند نفر را برای آوردن او آوردم دیگر کار از کار گذشته بود واو در باطلاق غرق شده بود دراین موقع دیگر من بـه حرفهای او گوش نمی‌دادم و همه فکرم پهلوی اسب فداکارم بود .



نقاشی از آقای احمد رضاظریف ـ آبادان

عجیب است

ولی باور کنید



این هندی سیصدو پنجاه‌سال‌پیش یك ببررا با چوب کشت امپراطور هند که درآن زمان‌اکبرشاه بود ٦٦٠ ده‌را باسم جایزه باو بخشید.

وهم اکنون که سالهای سال ازآن تاریخ میگذرد بازماندگان این هندی شجاع بردهاتی که‌بعنوان جایزه دریافت کرده‌بود حکومت میکنند.



پاسخ کفش وین

به همه بچه های عزیز

کفش وین با تشکر و سپاس از بچه ها خوشوقت است اطلاع دهد:

۱- بیش از ۳۰ هزار پاسخ از شما دریافت کرده است

نام داستان ....



۲- کفش وین بمنظور سپاسگذاری برای همه بچه ها جواب خصوصی میفرستد

۳- ترتیب برگذاری جشن بزرگ و دعوت از شما برای شرکت و نظارت در قرعه کشی بزودی درهمین صفحه باطلاعتان خواهد رسید.

نام داستان ....

۴- برای آندسته از بچه ها که نتوانسته اند در مسابقات شرکت کنند وطی نامه های خود تقاضای تجدید مسابقه را کرده اند.

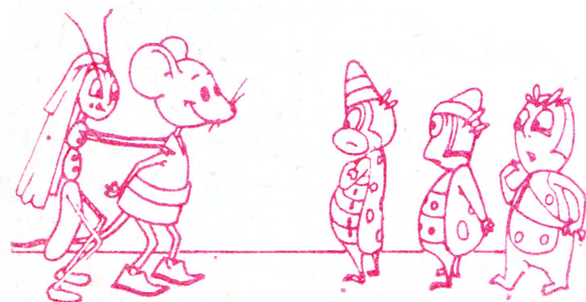


کفش وین برای مدت کوتاهی آنرا تجدید مینماید و باین منظور کوچک شده داستانها دراین صفحه چاپ شده است شما باید تا آخرین روز تیرماه برای ما بنویسید. (صندوق پستی ۱۱۲۳)

نام داستان ....

الف - نام داستانها چیست؟

ب - داستان را هرچه قشنگتر رنگ کنید.



ج - همراه جواب آدرس خود را برای ما بفرستید.



کفش وین دوست بچه ها

بچه ها دوست کفش وین

نام داستان ....

جامعه تعلیمات اسلامی

دبستان مهدیه تجریش

************* **************

دبستان مهدیه تجریش متولد ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ را برای کلاسهای اول و آمادگی ثبت‌نام مینماید

شاگردان ممتاز این دبستان در سال تحصیلی ۴۸-۴۷ عبارتند از :
ردیف بالا بترتیب از راست بچپ :



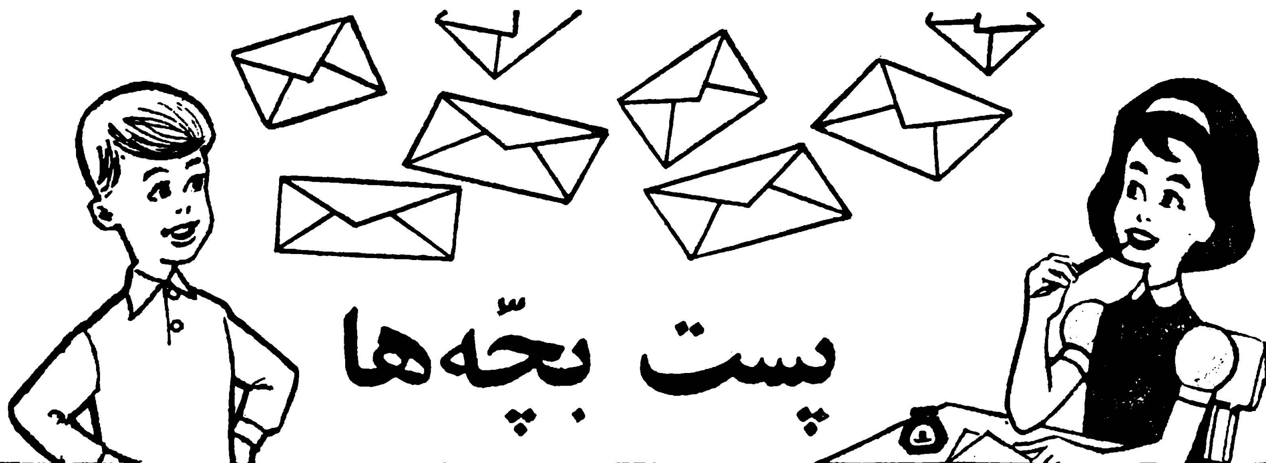
محمدرضا سلیم شهشهانی کلاس اول ، محمدرضا رمضانی کلاس دوم ، محمدکاظم حسینی توسل کلاس سوم ، محسن قاسمی کلاس چهارم .



ردیف پائین بترتیب از راست بچپ :
مهدی قاسمیه کلاس چهارم ، سید محمدعلی رسولی کلاس پنجم ، حسین احمدی نوری و عباس ملکی کلاس ششم .

اردوی تابستانی مدارس اسلامی (دبستان مهدیه تجریش) از اول تیرماه تا آخر مرداد ماه هرسال برقرار میباشد

تجریش اول کوچه اسدی



آقای غلامرضا آبروشن دزفول —

مخترع قلم خودنویس واترمن امریکائی در سال ۱۸۸٤ بوده است . جك‌لندن یکی ازنویسندگان بزرگ امریکائی بود که ۵۱ کتاب و ۱۲۵ داستان کوچك نوشت . از جمله کتابهای معروف این نویسنده آوای وحش ، سپیددندان ، پسرآفتاب ، از خودگذشتگی ، تب طلا و اعتراف را میتوان‌نام برد .

قیمت دائرةالمعارف ۱۸ جلدی (فرهنگنامه) در حدود پنجهزار ریال است.

دوشیزه سیما رزاقی تهران —

بجای داستان فلیکس داستان های رنگی وجالب دیگری چاپ میشود که‌مورد توجه بیشتر دوستداران قرار گرفته است .

آقای یوسف پورجانکی آبادان —

شرط ما برای پذیرفتن داستان و نقاشی برای صفحه های هنر و کار بچه‌ها خوب بودن‌وجالب بودن آنها است ، موفق باشید .

از داستانهائی که فرستاده‌اید آنها که جالب باشد بموقع چاپ خواهد شد .

دوشیزه جمیله انقیاء تهران —

همه هفته نام تعدادی‌از بچه‌هائی را که برای صفحه های هنر و کار بچه‌ها مطلب و نقاشی و جدول و غیره فرستاده‌اند چاپ میکنیم و پس از مطالعه نوشته‌ها و دیدن نقاشی‌ها آنها که خوب و جالب هستند با رعایت نوبت چاپ میکنیم .

آقای محمد کاظمی تهران، و آقای فرشید علی‌اکبری شاهی و دوشیزه سیما دولتشاهی کرمانشاه —

مجله های درخواستی شما موجود است ، برای هر کدام پنج ریال تمبر باطل نشده بفرستید تا برایتان ارسال شود .

آقای جعفر فروزان شیراز —

در دفتر کیهان بچه‌ها کتابی برای فروش موجود نیست . گاهی در مجله کتابهای مخصوص بچه‌هارا کتابفروشیها آگهی می کنند . شما به‌ببینید‌کتاب مورد نظر شما مربوط بچه کتابفروشی بوده است و سپس تقاضای ارسال آن‌را از همان موسسه صاحب آگهی بنمائید .

داستان عموجان مهاراجه را بصورت مصور (پشت جلد) از شماره‌گذشته چاپ کرده‌ایم . در نامه‌ای که فرستاده بودید تمبری وجود نداشت که برای شما کتاب داستان های مصور بچه‌ها را بفرستیم .

آقای فرامرز رابط تربت‌حیدریه .

از همکاری شمامتشکریم باز هم داستان های کوتاه بنویسید تا بتوانیم بنام خودتان در صفحه های هنر و کار بچه‌ها چاپ کنیم ، موفق باشید .

آقای حمید یاسمین شیراز —

نقاشیها و مطالب جالب با رعایت نوبت‌مورد استفاده قرار میگیرند . شما هم چنانچه داستان جالبی را فرستاده‌باشید به‌موقع چاپ خواهد شد .

جواب گرمی جستجو درماه

راه شماره ٤ طولانی‌ترین راه است و پس از آن بترتیب طول ، راههای۳و۵ و ۱و۲ میباشد که راه ۲ از همه کوتاهتر است .



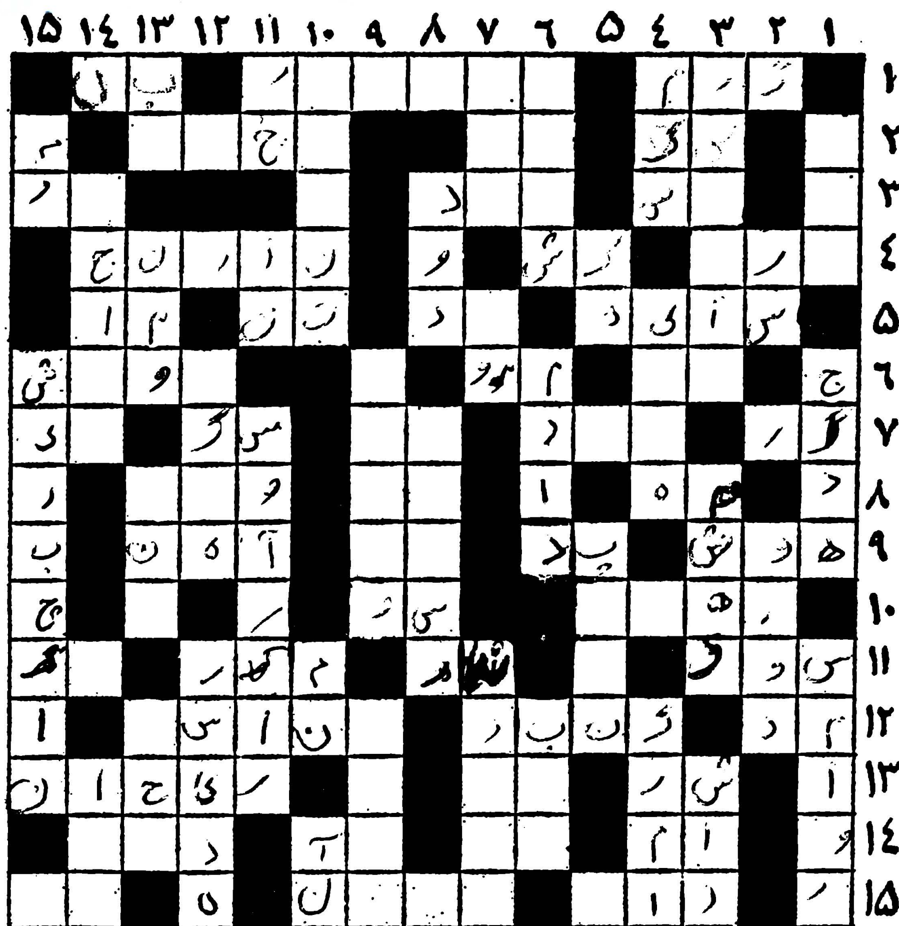
فرشاد یادگـار در سال تحصیلی ٤۸-٤۷ در کلاس اول دبستان‌ویژه‌بامعدل ۲۰ بین همکلاسانش شاگرد اول شده است



مهناز عدالت فرزند آقای جواد عدالت شاگرد اول کلاس سوم دبستان دولتی باختر با معدل ۲۰ — وی سالهای گذشته نیز شاگرد اول بوده است

صاحب کیهان : دکتر مصطفی مصباح زاده
مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف
نشانی : خیابان فردوسی چاپ کیهان
تلفن ۳۱۰۲۵۱ فرعی ٦۵
شماره ٦٤۳-۱۵ار٤د٤۸
بها ۵ ریال

جدول حل کنید



۱ ـ تابستانها هوا اینطور است ـ استوار و همیشگی ـ تنه درخت. ۲ ـ جهت ـ حرف‌ندا ـ خبرنگار .

۳ ـ آبدار ـ خاطره ـ حرف اضافه .

٤ ـ دفتر وکتاب و درخت ، همه دارند ـ هم‌کمانهای قدیم داشته و هم بعضی آلات موسیقی دارد ـ ازمرکبات

٥ـ وقتی‌نورباشد باشماست ـ اثر ـ بدن ـ من وشما .

٦ ـ علامت مفعول بیواسطه ـ بربدن چارپایان‌می‌روید ـ عذر و معذرت .

۷ ـ مخفف اگر ـ شادی و سرور ـ علامت‌نفی در صفات ـ حیوانی است باوفا ـ از اصوات است که برای آگاه کردن گفته میشود .

۸ ـ بخار آبی که در هوای نزدیك به‌سطح زمین است و مثل ابر است ـ حرص ـ قرض .

۹ ـ عقل و درایت ـ بربدن پرندگان می‌روید ـ ضمیر منفصل فاعلی اول شخص جمع ـ فلزی پرقدرت وپرکار.

۱۰ ـ راهنما ـ طرف .

۱۱ ـ منفعت ـ مخالف‌خیر ـ حیله ـ هادی خون .

۱۲ ـ بالاآمدن آب‌دریا ـ سقف محلهای مذهبی ـ مراسم و قربانگاهها .

۱۳ ـ بدی ـ علامت نفی ـ سبزی خوشبوی خوردنی.

۱٤ ـ ضمیر متصل اول شخص برای ماضی‌نقلی ـ ضمیر متصل دوم شخص برای ماضی نقلی ـ تازه ـ ظرفی چرمی‌که باآن آب می‌کشند .

۱٥ ـ عدل ـ طلب‌کننده و دعوت‌کننده ـ ضمیرسوم شخص ، منفصل فاعلی .

عمودی :

۱ ـ میوه‌ای که گلاب و قندکش به‌بازار آمده ـ راه ـ وقتی جوش‌آمد از آب آن چای را دم‌کنید .

۲ ـ بااین خاك آجر می‌سازند ـ اگر روی دری‌نوشته باشند یعنی ازاین در وارد شوید .

۳ ـ نجات پیدا کرده و پیروزی یافته ـ شهری‌مذهبی که در مغرب ایران است ـ خوشحال .

٤ ـ حشره پرکار و زحمتکش ـ سخن بیهوده ـ وقتی تابستان است بیشتر میشود .

٥ ـ آفرین ـ پرند .

٦ ـ قدر و مرتبه ـ باآن می‌نویسید ـ ساختمان .

۷ ـ علامت سؤال ـ صورت ـ سختیها .

۸ ـ وقتی بعضی چیزها می‌سوزد بهوا می‌رود ـ مشهور و نامدار .

۹ ـ محل خریدوفروش ودادوستد ـ بازدارنده .

۱۰ ـ سپرده و بمعنی درستکاری هم هست ـ وزنش مساوی سه‌کیلو است ـ او .

۱۱ ـ صورت ـ علامت جمع درفارسی ـ کسی که سواری خوب بلد است .

۱۲ ـ صبح زود ـ میوه وقتی اینطور بشود قابل خوردن است .

۱۳ ـ میوه ـ رشد ـ سپاس ـ سرمه .

۱٤ ـ دستور و رخصت ـ صدا .

۱٥ ـ درخت انگور ـ پیشاهنگان خردسال .



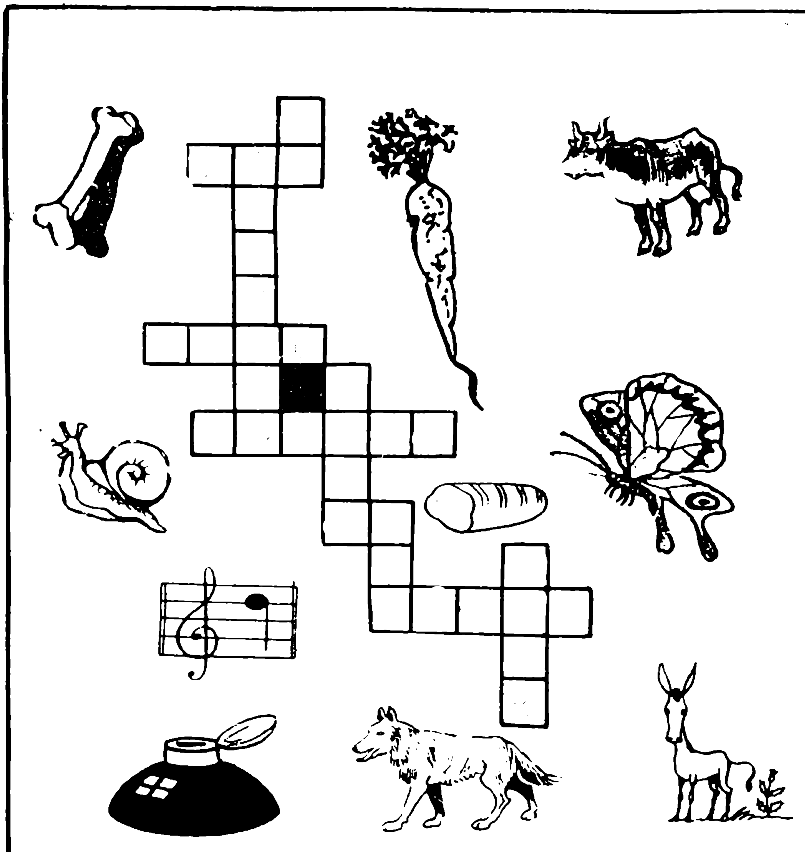


جای پدر

باباجان من میخواهم یك مدتی جای شما بنشینم ببینم چه مزه‌ای دارد ؟ شما هم بروید کمی بااسباب‌بازیهای من بازی کنید .

برادران مهین

پروین ــ مهین‌جان این دوتاپسر کی هستند ؟
مهین ــ پروین جان ، این‌ها برادران من هستند.
پروین ــ خوب ، خوب . اسمشان چیه ؟
مهین ــ یوسف و حسین .
پروین ــ کدامیك از این دوتا یوسف است ؟
مهین ــ آنکه پهلوی حسین ایستاده است.



بچه‌های عزیز نام شکلهای اطراف جدول را پیدا کنید در جای متناسب باحروفشان درخانه‌های جدول قرار دهید .

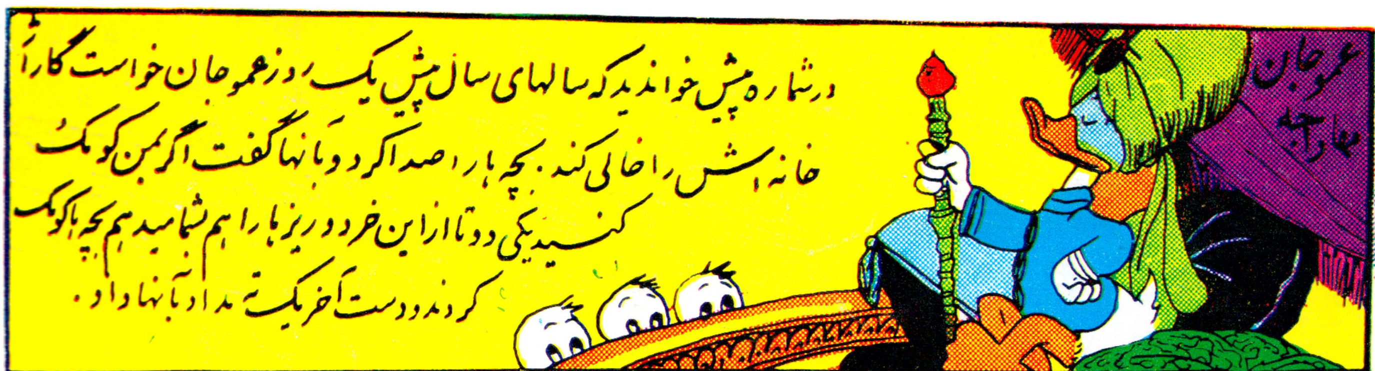
حل جدول در شماره‌آینده

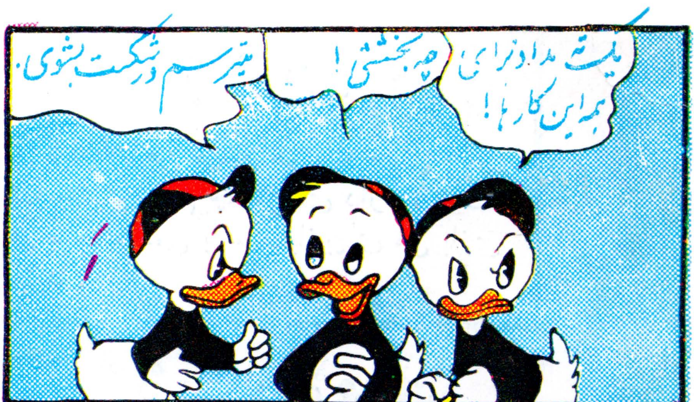
***

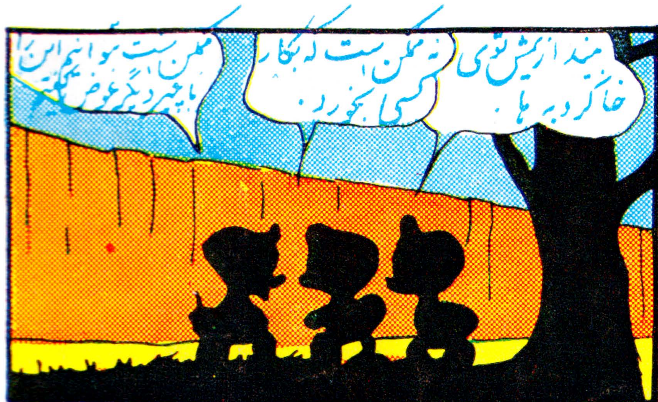
حل جدول شماره پیش :

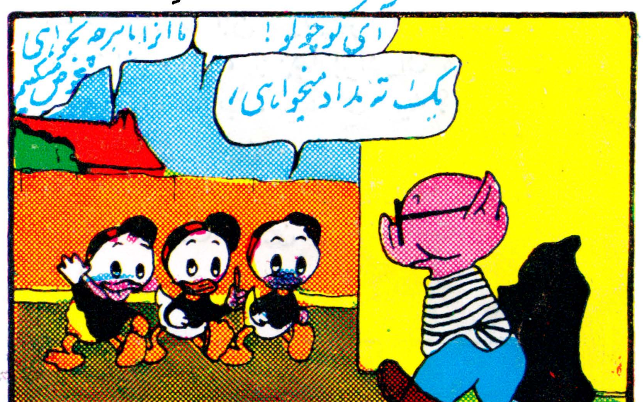
افقی :
ملاقه ــ بال ــ انگور ــ درخت ــ اره

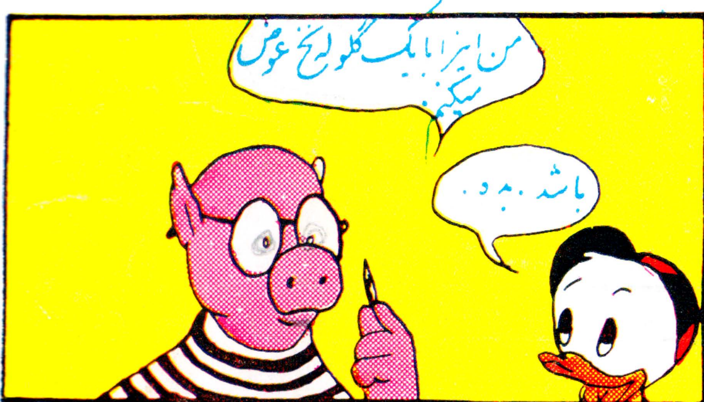
عمودی :
کارد ــ چشم ــ انگشت‌ــ هواپیما ــ توپ .


عموجان مهاراجه
در شماره پیش خواندید که سالهای سال پیش یک روز عموجان خواست گاراژ
خانه اش را خالی کند. بچه ها را صدا کرد و بآنها گفت اگر بمن کومک
کنید یکی دو تا از این خرده ریزها را هم شما میدهم بچه ها کومک
کردند و دست آخر یک ته مداد بآنها داد.


یک ته مداد برای همه این کارها!
چه بخششی!
میترسم ورشکست بشوی.


میداد از پیش توی خاکروبه ها.
نه ممکن است که بکار کسی بخورد.
ممکن است بتوانیم این با چیز دیگر عوض

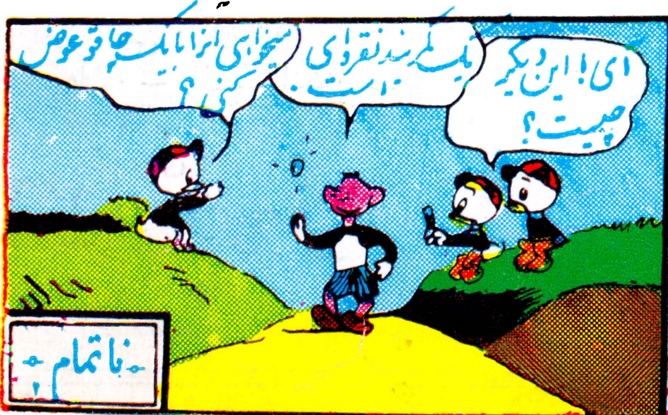

آی کوچولو!
یک ته مداد میخواهی،
ما آنرا با هرچه بخواهی عوض میکنیم


من اینرا با یک گلوله نخ عوض میکنم
باشد. بده.


خوب هنگام شده دیگر نخ ندارم!


آی نگاه کن ببینم بجای یک گلوله نخ هم میدهی؟
یک گلوله نخ؟ بیندازش بیاد!


یک چاقو بجای گلوله نخ بمعامله ایست!
تو خوب بلدی تجارت کنی.
راستی که یک تاجر خوبی هستم.


ای! این دیگر چیست؟
یک سکه نقره ای است.
میخواهی آنرا با یک چاقو عوض کنی؟
ناتمام